اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
اردیبهشت ۱۳۸۳

۶۰



زمزمه‌های آسمانی/ کلمات توبه / دریچه توبه / سفر توبه و...

آفرینش (باران)/ موسیقی طبیعت / صدای خلقت انسان و...

بر شاخه‌های نور/ برداشتی ادبی از خطبه ۱۲۶ نهج البلاغه

چلچراغ جان/ گزیده‌ها

شهید وصال/ مقامی برای رهایی / قاب سرخ / با خاطرات تو

زخم زیتون/ ... و...

از دریچه زمان/ شهادت امام رضا(ع) / هجرت پیامبر(ص) از مکه به مدینه /

شهادت امام حسن عسکری(ع) / آغاز امامت حضرت مهدی(عج) و...

تو را من چشم در راهم/ دعایی از نور و نیازی / آئینه انتظار و...

صدا گفتا/ ویژه کودک و نوجوان

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۶۰

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۶۰

مشخصات کتاب

اشارات ۶۰

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

فهرست مطالب

زمزمه های آسمانی

«کلماتِ توبه»/محمدسعید میرزایی

خدایا!

زندگی، رنگین کمان صفاتِ توست.

تو که به کلمه ای، آسمان را آفریدی، کلمات مرا آسمانی کن.

تو که به اشارتی زمین را آفریدی، به اشارتی، صراط مستقیم خود را به ما نشان ده.

«فانّك تهدی مَنْ تشاء الی صراطٍ مستقیم»

آن قدر گذشت تو عظیم است که انسان ضعیف را به گناه گستاخ می کند،

اما تو خود بر بنده خود ببخش و از خطا و فراموشی اش درگذر:

«ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا أوْ اخطأنا»

آری! از ما درگذر که توان تحمل آن چه را که عقوبت گناه گذشتگان قرار دادی، نداریم: «ربّنا و لا تَحْمِل علینا اصرا کما حملته علی الذین من قبلنا ربنا و لا تُحَمّلْنا ما لا طاقه لنا به...»

از ما درگذر، که در حصنِ «لا اله الا اللّه» پناه گرفته ایم و توحید تو را اقرار می کنیم.

الهی! با بار این همه گناه، چگونه به آستان توبه رو می آریم؟

مگر تو خود کلمات توبه را به ما تلقین کنی، «یا ملقِّن»!

آن چنان که با عنایت خود، آدم علیه السلام را به توبه توفیق دادی:

«فتلقّی آدمُ من ربه کلماتٍ فتاب علیه انه هو التواب الرحیم»

یا «تواب» و یا «رحیم»!

گناهان ما را ببخش - اگرچه بسیارند -

که عفو تو آن قدر عظیم و بزرگ است که همه گناهان را می بخشایی. و ما را به انجام نیکی ها توفیق ده و از بدی ها دورساز که تو خود فرموده ای. إن الحسنات یذهْبنَ السیّئات»

خدایا!

نام ما را از دفتر اهل دوزخ محو کن و در شمار بندگان برگزیده ات قرار ده و عاقبت ما را نیک گردان «فانک تمْحوا ما تشاء و تثبت و عندک ام الکتاب»

دریچه توبه / حمیده رضایی

دریچه توبه

حمیده رضایی

سر بر کدام دیوار بکوبم که بیم آوار شدنش نباشد؟ دستانم را به سوی کدامین آسمان بلند کنم که ستاره های سوخته در گودی دستانم ذوب نشوند؟ صدایم را در کدام کرانه بگسترم که رودها

سر بر جداره های طغیان نکوبند؟ بر دوش می کشم باری را که شانه های چترم را خرد کرده است، خستگی ام را فریاد می زنم؛ آن چنان که حنجره ام از هرم فریاد می سوزد. چشم هایم در حدقه

بیهوده می چرخند. فانوس ها در سر انگشت اشارتم سو سو می زنند و خاموش می شوند.

نگاه می کنم بیهوده، دست می برم بیهوده تر و در سکوت، شاخه های یأس می چینم. خاک، بوی رکود می دهد، آسمانی می خواهم برای بال گشودن، آسمانی آبی تر از هوای این حوالی.

پروردگارا! جز تو معبودی نیست، صدایم را تو می شنوی؛ ناله هایم را، دردهایم را اندوه بی پایانِ سال ها تنهایی ام را.

نخواه تا در برهوتِ کلمات، سرگردان بمانم، هیچ واژه ای، رامِ بیانِ احساساتم نیست. هیچ جمله ای قادر نیست دردهایم را در خود بگنجاند.

خدایا! باری از گناه که بر دوش می کشم، زانوانِ مقاومتم را بر خاک می ساید.

عظیما! کمک کن تا از خود بِبُرم، کمک کن تا از کالبد خاکی خویش ببرم که خاک، لایق خاک

است و فراموشی. بال هایی گسترده می خواهم که از هر آن چه روزن به سوی پهنه آبی آسمان بریزم.

ص:۲

آه از این روزهـای متوالی و شب هـای تنهـایی! سـجّاده ای می خواهم گسترده رو به مهربـانی تو تا در آن غرق شوم، تا دسـت هایم را به آسـمان گره بزنم، تا از تو بخواهم راهی را که در آن گام توان زد به سوی وصال تا در آن بتوان برید از هر چه غیر از تو.

خدایا! نخواه تا نقاب از چهره گنهکارم برافتد که تو ستّار العیوبی، نخواه تا چشمانم به تاریکی عادت کنند که تو منوّر النّوری.

پروردگـارا! گناهـان، چون پیچکی عظیم بر سـاقه نحیف پیکرم پیچیـده انـد، کمـک کن تـا رهـا شوم از بنـد خویش، از نفس نافرمان. خار بوته کویر جست وجو بر پای عبورم می خلد، اهدنا الصراط

المستقیم.

باید از خویش بگسلم، به هوای تو، کمک کن تا پیله های گناه را بِدَرَم،

بالی برای کوبیدن به دریچه های توبه می خواهم.

سبز تویی / داوود خان احمدی

سبز تویی

داوود خان احمدی

سبز تویی. بلند تویی که مرا این گونه به بلندا می خوانی و به بلند نظری و شکوه و بزرگی.

بزرگ تویی، تو که مرا به بال گشودن و پرواز می خوانی و به دانه برچیـدن از زلالی آیینه های متوالی بی انتها. و در تصویری مرا به خودم می نمایی که نشانه های تو در آن سلطنت می کند و سایه جمال بی مانندت.

والا تویی که چشم هایم را به بالای اندیشه ات می گشایی و به افق های دوری که حقیقت متکثر یگانه تو در آن متجلی است. که مرا به بالیدن می خوانی در فضایی که عطر نام تو در آن به رقص، پراکنده است.

زیبا تویی که مرا به زیباترین نام زمین می خوانی، به بلندترین نام زمان و به بلندترین نام آسمان.

زیبا تویی که مرا «انسان» خواندی و به انسانیت ام می خوانی. به نامی که تنها نام شایسته جانشینی توست.

بزرگ تویی، تو که مرا بزرگ می خواهی و گسترده وشایسته والاترین مرتبه، والاترین درجه موجودیت.

ص:۳

بزرگ تویی که مرا هر صبح و ظهر و شام، به بندگی می خوانی که بلندترین و والاترین مرتبه انسانی، بندگی توست.

صاحب جلال تویی که در آسمان و زمین، بحر و برّ، ظاهر و باطن، مرگ و زندگی، درون و بیرون، هر دم در تجلی هستی.

رب تویی که مرا در پناه خودت پروراندی و شکوفایم کردی تا انسان باشم و انسان بمانم.

مهربان تویی که مادر را آفریدی و همه آغوش های گشوده به سمت ایثار و محبت را.

مهربان تویی که عمل را نه با معیار عدالت که با معیار مهربانی و عطوفت می سنجی، ورنه کجا می توانست انسان کوتاه و کوچک و ناشدنی، دم از بندگی زند و رویش و شدن.

ورنه کجا می توانست انسان ناقص، که سر برآورد و از تو بخواهد، با تو سخن بگوید؟ عاشق تویی؛ تو که عشق را آفریدی.

عاشق تویی که بر اساس عشق، جهان را بنا کردی و هر لحظه به انسان از چشمه عشق و فیضت می نوشانی تا زنده و امیدوار به سوی تو بشتابد.

عاشق تویی که انسان را وا داشتی تا تو را بشناسد، تو را درک کند و آن گاه به لذت عشق تو برسد. عاشق تویی و کاش انسان می دانست که تو چه قدر به او عشق می ورزی تا مفهوم زندگی را دریابد و اگر می دانست که تو چه قدر عاشقی، هر لحظه از شوق، جان می سپرد.

رحمان تویی که گستره نور رحمتت جهان را در بر گرفته است. نه انسان را، که هر جنبنده ای که در جهان به ایجاد رسیده است. نه جانداران که هر آفریده را.

خدا تویی، تو یگانه که تنها شایسته خدایی هستی و جز تو گمان دیگری در ذهنم نمی رود که شایسته خدایی باشد: «لا الا اله اللّه وحده لا شریک له»

هماره مهربان / محمد کامرانی اقدام

هماره مهربان

محمد کامرانی اقدام

الهی! هر آن چه بر من ارزانی بداری، کم نیست که مهربانی تو زیادتر از سر من است و من

کم تر از آنم که حقارت خویش را به جای نیاورم و بزرگی تو را فراموش کنم.

ص:۴۰

ای خدای همیشگی! دلم لبریز از اشتیاق است و سرشار از شوق، که این کمترین حد ارادت من به توست و بزرگ ترین دل خوشی من است.

الهی! بیزارم از این اشتیاق های موقتی و متنفرم از این نگاه های چون باد، گذشتی. تو را می خواهم و می خواهم تو را، که تو همیشه همان خدایی که همواره مهربان است.

ای مهربان پرور!

وقتی چند واژه، قلب مرا می شکند، از خویش می پرسم که چگونه این همه قلب های نامهربان را تحمل می کنی و این همه نامردی را فقط به نظاره می نشینی.

ای بزرگ تر از نام های بزرگ! ای رفیع تر از هر آستانی!

من چه قدر در مقابل موج مهربانی تو ناچیزم که به اندازه یک تصوّر نمی توانم برخیزم و سر فرود آرم.

الهی! خسته ام؛ دست های مرا بگیر و از عرض خیابان زندگی عبورم ده که من هر چه قدر که بزرگ شده باشم، کوچکی خویش را بیشتر به یاد می آورم.

الهی! تولد این شب مرده پرست، مرا در خویش زنده به گور کرده است. مرا از این خواب پریشان رهایی ده.

الهی!

خنده خنده می گریم و گریه گریه می خندم و دل خوشم به این که این شوق جاری، به تو برسد.

الهی! نه طاقت آن دارم که سنگینی بار عصیان را بر دوش کشم و نه توان آن دارم که شانه از زیر این بار تهی کنم، تحمل این نَفْسِ نفس گیر، مرا در هم شکسته است و چونان راهزنی، سر راه تنهایی ام نشسته است.

الهی! آخرین مهلت سبز را در رگ های خشکم مریز و مرا چون تکاپویی شورانگیز، در عمق لحظه های به خواب رفته، برانگیز.

الهی! در فراخنای نَفْس، تنگی نفس گرفته ام، هوای بهاری رحمت خویش را بر پیکر خمود این لحظه های ناشکیبا جاری کن که سخت محتاج باران رحمت توأم.

آفتاب آفرینا!

نور نمایی از نیایش را دیدم و مشتاق شدم. چشمه شور آفرینت را دیدم و بی تاب شدم و اینک خویش را می بینم که بی تاب و مشتاق، غوطه در چشمه سار محبت تو می خورم و غرق در تلاطم

نورانی نیایش تو می شوم.

باغ قرب / محمدحسین قدیری

باغ قرب

محمدحسین قدیری

«الهی ای روان تیره را نور

ز درگاهت مکن این خسته را دور

گرفتارم به بند بی نوایی

دل تاریک من را ده صفایی

الا ای مرهم این قلب مجروح

در رحمت برویم کن تو مفتوح»

بارالها! به کالبد قلب و تن باورهایم، روح بندگی بِدَم و گل همیشه بهار فطرتم را به خورشید طاعتت طراوت بخش. راه خزان عصیان را به روی تازگی اش ببند و دستان آرزوهایم را لبریز از انفاق و ارفاق رضایتت گردان.

بساط عیش مرا در میان باغ قرب و بهشت توجه ات بگستران.

خداوندا! آسمان تفکرم را از ابرهای تیره تردید پاک ساز و پرده های شک و بدبینی را از مقابل پنجره تأمل ام کنار زن.

جاذبه گناه را با اسلحه مهر و مغناطیس محبت خود محو گردان و سرزمین سرشتم را از نور حقیقت جویی ات روشن گردان. می دانم گمان های باطل، آبستن فتنه ها و فسادها است، که با طمع تلخ مهجوریّتت، مزه شیرین هدایتت را از بین می برند و شهد مناجاتت را به شرنگ هجران مبدّل می سازند.

معبودا! با کشتی نجات بخش طاعت و محبتت، به داد این مسافر غریب دنیای توفانی برس و با ریسمان مهر خود، مرا از حلقوم امواج نافرمانی ات نجات بخش.

جرعه ای از آغوش گرم مناجاتت را به دل ناآرامم بچشان.

لطیفا! تن فطرتم را در جویبار محبتت و آبشار عشقت غرق کن و تصویر شیرینی مقام وصال را به کام افکار و اعمال نشان ده. به چرخ های تلاشم در جاده مستقیم، شتاب بخش.

هستی بخشا! در معامله رفار و گفتارم با تو، مرا از غِش در نیّت حفظ گردان و گام های حق پویی ام را سرشار از انرژی لطفت گردان.

ص:۶

حبیبا! مرا در زمره نیکان درگاهت قرار ده و به صفّ با صفای شایستگان بارگاهت ملحق کن.

خوشا آنان که سودای تو دیرند

که سر پیوسته در پای تو دیرند

به دل دیرم تمنای کسانی

که اندر دل تمنای تو دیرند

ای مهربان! به هر کاری توانائی، پس ای شایسته کرم! دست اجابتت را بر سر نیاز بندگان خود کش.

به حق بهار سراسر سبز رحمتت، ای مهربانی که خزان نقصان، به خزانه بی کران مهربانی ات راه ندارد.

لحظه ای سبز بی خویشتن / اکرم کامرانی اقدام

لحظه ای سبز بی خویشتن

اکرم کامرانی اقدام

طلیعه سحر است و شبنم یادت بر شکوفه های احساسم نشسته؛ خسته از جدال با ابلیسِ نَفْس، تو را به دعایی سبز می خوانم.

خدایا! ای بیرون آورنده زبان صبح به بیان تابناکِ آن و پراکنده کننده تاریکی های شب به کمکِ گاهِ لرزانش!(۱) هر روز، صبح و ظهر و شام، کبریای تو را از بلندای بام ها و مناره ها و گلدسته ها مرور می کنیم و خویش را بر بالاترین فرازِ آسمان، میهمان لحظه های سبزِ بی خویشتن

می کنیم، تا از بلندای آسمان این پنجره هفت رنگِ رویایی، این بارگاه همیشه گسترده ملائک، بال بگیریم تا مدارِ عشقت تا پیشگاهِ حضورت، تا دور دستِ تکامل و عرفان.

کاش موج های آشفته حالی، دریای دلم را توفانی تر از همیشه به طغیان وادارد تا بر فراز شانه های شنیِ دریا، این یکدستِ موّاج، بال بگشایم و آیه آیه موج هایت را تلاوت کنم و یا خود، موجی شوم که سرِ تعظیم و ستایشش را بر صخره های سخت پیکر ساحل می کوبد و یا یک ماهی

کوچک که عظمت تو، هر روز در چشمانِ کوچکش مرور می شود.

الهی! پهندشت پیکرم، این تنِ فرسوده را از علف های هرز کوته بینی و کج نگری زدوده و

خویش را با حضور سبز و روحانی ات آمیختم.

۱- . فرازی از دعایِ صباح.

«یا من اَرْقَدَنی فی مَهادِ اَمنه؛ ای کسی که مرا خوابانید در گهواره امنیتِ خود» این روزها، خانه دلم ناامن تراز همیشه تو را می طلبد.

در من احساسی است که هر روز تو را می طلبد و در تو مهری که هر روز مرا به ورطه عشق می کشاند؛ مگذار یاد من در پیکره تاریخ به نسلِ فراموش شده باد بپیوندد.

پروردگارا! شرافت، این شمعِ خاموش شده در شب های پر تشویش بشر را به شوری تازه برانگیز و محبت، این حلقه مفقود شده از مدار مهربانی را معنایی دوباره بخش

خدایا! نسیمِ نیایش، این نغمه افلاکی و نوای آسمانی را همواره بر جان ناشکیبم بوزان.

یا غیاث المستغیثین / فاطمه انیسی

یا غیاث المستغیثین

فاطمه انیسی

شب، دامن خویش را گسترده و ترنم لحظات سبز مناجات، بر احساسات لطیف هر رهگذری مستولی شده. زمین و آسمان، در پهنای سجود گم شده اند و من... !

لطیفا! در این خراب آباد، که نفس امّاره، گره بر پای هر خرابه نشینی می زند، فقط صدای «اُدعونی، اَسْتَجِبْ لکم» توست که مرا به پشگاه الوهیت تو می کشاند؛ تویی که تنها معینی و غیاث المستغیثینی.

الهی! هر چه دیدم همه سراب بود، هر چه دویدم همه تباه بود و هر چه شنیدم همه خیال. اما اکنون به سجاده بندگی تو رسیده ام و دل در گروِ قعود تو داده ام و اشک در فراق تو می ریزم که «یا اِلهِی وَ سَیِّدِی وَ مَوْلایَ صَبَرْتُ عَلی عَذابِکَ، فَکَیْفَ أَصْبِرُ عَلی فِراقِک...».

دوباره این منم! «عبدك الضعیف الذلیل الحقیر» خسته از بار گناه، درمانده و پشیمان، «یا مَنْ بدءَ خلقی و ذکری و تربیتی و بری و تغذیتی» این منِ شرمسار را سربسته بپذیر. تو می دانی که در کشکول گدایی هیچ ندارم جز امید عفو تو «یا علیما بضُرّی و مسکنتی یا خبیرا بفقری وفاقتی».

نازنینا! پلك های خستگی ام وسوسه خواب می شود، غافل از این که این لحظه ها که عظمت

را فقط تو می دانی و بس، از دست می رود و من می مانم، با دستانی تهی. اما گاهی که تلنگری شیشه

رؤیایی بی خیالی ام را می شکند، مرغ دلم بال و پر می زند، انگار به دنبال گوشه ای می گردد که سرِ سرگردانی خویش را بر دیوار توبه تکیه دهد و آهسته بر ساحل گونه ها، قطره ای اشک بچشاند و چه تکیه گاهی بهتر از تو، تو که «عماد من لا عماد له» هستی.

مولای من! تو کریم تر از آنی که این آشفته را از درت برانی. و شنواتر از آنی که التماس قنوتم را بی پاسخ گذاری «یا أسمع السامعین» و ستارتر از آنی که پرده از رازهایم برداری. یا ستار العیوب! «هیهات ما ذلک الظن بک».

خداوندا! این روی نیازم، این رکوع و سجودم و این تمام وجودم برای توست. مرا در خلوت با خود بودن دریاب.

«اِلهی إنْ أَخَذْتَنی بِجُرْمِی، أخَذْتُکَ بِعَفْوِکَ و إنْ أَخَذْتَنِی بُذُنُوبِی أَخَذْتُکَ بِمَغْفِرَتِکَ وَ إنْ أَدْخَلْتَنِی النّارَ

أَعْلنتُ أَهْلَها أَنّیِ أُحِبُّکَ»

شهر اوّل عشق/محدثه رضایی

شهر اوّل عشق

محدثه رضایی

قنوتم اوج نیاز من است به سوی آسمان که آبیِ عظمت تو را فریاد می زند.

قنوتم علامت نیاز است که دستانم آن را نمایش می دهد.

دستانم دو بال کبوتر است که پرواز را در اوجِ عروج خویش زمزمه می کند و تویی که «ادعونی استجب لکم» را وعده داده ای.

تویی که دستانم را پرنده کرده ای.

تویی که آسمان را برای آرزوهای دستانم گشوده ای.

تویی که «و قنا عذاب النار»های

ما را پاسخ می گویی و رحمتت را می گشایی و عذاب را می رهانی.

تویی که آخرین سوسوی روشن در تاریکی تنهایی تنی خسته ای.

تویی که انعکاس صدای ما را مستجاب شده به سمت ما می فرستی.

تو نور هستی؛ «اللّهم رب النور العظیم»، مرا با نور خویش تجلی ده!

مرا در نور مهمان کن!

مرا با نور بیامیز!

مرا با نور متولد کن

مرا با نور بمیران!

در قنوتم نور می طلبم و خواهش مرا نور توست که پاسخ می دهد. نور توست که در دل من جاری است و این جملات را به زبان می راند.

دعای مرا بپذیر!

دعای مرا که از خاک اوج می گیرد، بال های نورانی آسمانی عطا کن، تا به همه نشان بدهم و بگویم: «هذا من فضل ربی»

یاری ام کن تا تلاوت کنم نفحات کلام دلنشین تو را و بانگ برآرم: «یا غایه آمال العارفین»؛ هر چند در شهر اوّل عشق باشم.

هرچند قنوتم چندین منزل تا تو فاصله داشته باشد.

هرچند سیمرغ وجودم به قاف آرزوهایش که تو باشی، نرسیده باشد.

هرچند در تاریکی باشم و دستانم در طلب نور «یا نور المستوحشین فی الظّلم»

لبانم آکنده از عطر نیاز به تو است و آکنده از جست وجوی تو و فریاد می زنم و تو را از هر آیه ای سراغ می گیرم.

فریاد می زنم تو را و فریادم به دنبال پاسخی است؛ «یا غیاث المستغیثین» و پاسخم تو هستی؛ تو که در قنوتم متبلور شده ای.

همه ذرات من تو را زمزمه می کنند و تو زمزمه مرا می شنوی و هیچ زمزمه ای تو را از شنیدن زمزمه دیگر بازنمی دارد.

تو قاضی الحاجاتی! حاجت دستان مرا خودت برآورده می سازی و تویی که اوّل هر دفتری و آخر هر دفتر و قنوت مرا آغاز و پایانی.

ص:۱۰

آفرینش(باران)

موسیقی طبیعت/محمدحسین قدیری

ببار، تا مردم، گوشه ای از دریای لطف و ریزش رحمت خدا را حس کنند. ببار تا بار دیگر، چشمان تفکرمان، سر از بی کرانه های لطف ایزدی درآورد.

ببار تا اندیشه هایمان برای لحظاتی مهمان تازگی گل ها و عمق طراوت تکرارت گردد.

ببار تا حوض تأملمان لبریز از شادابی اسرار آفرینش شود.

ببار و کریمانه خود را به دستان تفدیده دشت ها جاری ساز. ببار تا کودک تصورمان بار دیگر زیر شبنم های نقره فامت به رقص آید و سرمست از موسیقی شُرشر ناودان هایت گردد.

خوش به حال چشمه ها و دشت ها

خوش به حال دانه ها و سبزه ها

خوش به حال غنچه های نیمه باز

خوش به حال دختر میخک که می خندد به ناز

باران، اشک جاری هستی است که از عمق حکمت می جوشد تا در مراسم احیاءاش، سبزه ها و گل ها را تا صبح قیامت، بیدار از تازگی و سرشار از نشاط نگه دارد.

باران، مراسم غبار روبی آسمان دل هاست که در دود و دم کارخانه های فراموشی، سیاهی خودخواهی گرفته اند.

باران، قاصدک های نویدبخش خرّمی اند که به سراغ تک تک بوته ها می روند و آنها را به عروسی رویش دعوت می کنند.

ص:۱۱

باران، نوازش مهر خدا بر سر سبزه ها و تبسم رحمت الهی به سوی آه ها است.

باران، عصاره آه اقیانوس ها در تب و تاب خورشید است و زمزمه خوش رویش در گوش طبیعت.

باران، مسکرهای تمام عیار بهار در کاسه امید کشاورزان است.

باران، قطره های خون زندگانی در کالبد هستی و بلندترین آبشار خلقت است که از گرده نرم آسمان، به دامان سخت زمین سرازیر می شود، اشک شوق ابرها در انتظار رسیدن سبزه هاست.

باران، اقیانوس پرنده ای است که با قطار ابرها، خود را به خانه التماس و دعای مردم رسانده است؛ پرنده ای که گاه از دامن ابرها بر دامنه کوه ها می نشیند و گاه، از شاخه رودها، تا عمق آسمان ابرها پر می گشاید.

تو را دوست داریم. تو را با نغمه هایت، ای آوازجاری طبیعت! با ضرباهنگ فرودت برسیم برگ ها و شاخه ها، دستی بر تار اندیشه ها می کشی، ای که با تو، گام های موج جویبارها، بلندتر می گردد!

تو را دوست داریم ای رگبار مسلسل غیرت حق بر سر و سینه نامحرمان و ای مرهم نوحه های نوح علیه السلام در بیابان خشکیده!

با آمدن تو بود که کشتی نجات بخش نوح، پر در آورد، ای مظهر رحمت الهی، ای باران!

صدای خلقت انسان /محدثه رضایی

صدای خلقت انسان

محدثه رضایی

«.. وَ أَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَراتِ رِزْقا لَکُمْ»

باران، طنین آیه های خدا در گوش زمین

باران، واژه های مقدس شعر شور آفرینش

باران، صدای خلقت انسان و نشانه رحمت حق بر موجودات عالم «و هُوَ الَّذِی اَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ مَآءَ فَاخْرَجْنا بِهِ نَباتَ کُلِّ شَیْ ءٍ فَاَخْرَجْنا مِنْهُ خَضرا تُخْرِجُ مِنْْ حَبّا مُتراکبا...»

باران، مادر موجودات، زاینده بهار، مادر زمین؛ زمین تشنه، زمین تشنه با لبان ترک خورده.

باران، با قطران نورانی خود زمین را به آسمان پیوند می دهد و زمین، بوی آسمان می گیرد؛ بوی خدا، بوی بال فرشتگان،

بوی عرش.

ص:۱۲

دستان معجزه آسای باران که بر رخسار پنجره ها دست نوازش می کشد، غبار از سر و روی کوچه ها می زداید و بعد از رفتن، رنگین کمانی زیبا به آسمان هدیه می دهد.

دست های دعا در زیر باران مستجاب تر است و دل های شکسته در باران، نوید گشایش.

باران می بارد و آسمان، سخاوت محض است و دست های تشنه در زیر کرامت باران.

بوی خاک باران خورده، عطر سکر آور آسمان در زمین «وَ جَعَلْنا مِنَ الْماءِ کُلِّ شَی ءٍ...»

و ما زنده ایم از باران و باران، پیغام آسمانی فرشتگان را به گوشمان می رساند.

باران، شفاعت کننده دستان نیاز ما در حضور حق است. باران، نزول حضرت عشق است بر دل های ما.

با نم نم باران، یاد اوست که در دل ها بیدار می شود و با یاد اوست که طنین قطرات باران دلنشین است در گوش جان ما.

باران، آوای قدسیِ آسمانیان است که برای زمینیان نواخته می شود.

هق هق باران/حورا طوسی

هق هق باران

باران، شوینده غبارها و زداینده دل های گرد گرفته، سیراب گر زمین های ترک خورده و نوازش کننده گونه های خشکیده است.

باران، تصویرگر اقیانوس ها و آسمان ها در هزار آینه تو در توی کوچک است که به یکایک مخلوقات پروردگار، هدیه داده می شود.

باران، شبنم آفرین نگاه نگران غنچه های بهاری و نگارهای دلربای گلزارهاست.

باران، هبوط ابرهای بالا نشین بر خاکی زمین نیاز است تا رحمت خداوند، ببارد و جان های تشنه را سیراب سازد.

باران، اشکستان خاطره های تلخ تاریخ است؛ خاطره روزها سرخ و سیاه، روزهای مظلومیت. باران، برای نهر شدن، رگباری می شود فریادگر؛ تا ناله های عاشورایی و زینبی را به فراتِ فطرتِ خود فراموشان بسپارد.

باران، بوی نم روستای اصالت را به یاد شهرنشینان عادت می آورد تا دلتنگی هایشان تلنگری برای آغازی دوباره باشد.

باران، به بادهای خشک، طراوت نسیم بهاری و به دل های خشکیده، طهارت تزکیه نفس و تقرب الی الله می بخشد.

باران، مژده مهر الهی و حاصل گشایش عقده دل های دردمندی است که به آستان آسمان اجابت، چشم دوخته و نماز استسقا خوانده اند.

باران، بهانه بهاری شدن و بهای بهشتی زیستن است.

و ابرها می بارند/الهام نوری

و ابرها می بارند

الهام نوری

این آه دریاهاست که بالا می رود، یا زمین به آیینه آسمان «ها» می کند؟

فواره های حوض آسمان را کدام دست می گشاید؟ کیست که بر آبیِ یکدستِ آن مشتی سپیدی می پاشد و سر انگشت مدار آفرینش را می تراشد، تا در کلاسی نو، طرحی تازه بکشد؟

وقتی نبض باران نزند، نظم کلاس ها به هم می خورد. قد بلندها شیره زمین را می کشند، آن قدر که کوچک ترها لَه لَه می زنند. و اگر باز هم باران نیاید، داغی به جان گیاهان می افتد نگفتنی. حتی کوهستان با صدای خشن صخره ها و آهنگ ظریف چشمه ها پوست می ترکانَد و آرامشِ زمین را مخدوش می کند. مدتی که بگذرد، جویبارهای بی جان خمیازه می کشند و رودها در بستر خود، جرعه جرعه فرو می روند.

در حضور و غیاب ابرها، همه گیاهان حاضرند. انگشت اشاره افراها بالاتر از همه برمی خیزد تا زمین، نفس بکشد، تا سپیدارها، انگشت به بالا، طراوت بخواهند و آسمان را بکاوند و خاکِ خسته - مثل نیمکت های کهنه مدرسه - طراوتِ روییدن ها را بغل کند.

همیشه کسی هست که بداند زمین کِی تشنه می شود، کِی گرسنه! او می داند بعد از لباس زردِ پاییزی، باید برای درختان، کلاهِ برفی ببافد و بهار که می شود، باید برای آنهایی که در مدرسه باغ ها و باغچه ها ثبت نام کرده اند، روپوش سبز تازگی بدوزد، هم برای آنها که از قبل بوده اند، هم برای آنها که تازه واردند.

ص:۱۴

او مدیر کل آفرینش است. دست اوست که زنگ دبستان را به صدا درمی آورد و می گوید: ببار! و ابر می بارد. و می گوید: بتاب! و خورشید می تابد. به رود می گوید: برو! و می رود، و به درخت می گوید: سبز باش، تا باشد. او به ابر می آموزد معلّم رویش بودن را و ابر خوب می دانَد کِی داد بزند: ساکت! و بغرّد، و برقی در چشم هایش بدود، و همه هم بترسند از صدای بلندش و هم

خوشحال باشند که به آنها توجّه کرده است. همه می دانند وقتی او می غرّد، حتما می بارد. آن وقت همه می توانند در سخاوت مهربانش رشد کنند و بالا بروند.

وقتی دست ابرها کشیده می شود روی سرِ باغ ها، همه جا از محبتِ خدا خیس می خورَد. گیاهان، با نوازش باران، درخت می شوند، درخت ها میوه می دهند و میوه ها آن قدر می رسند به مقصد، که آدم می شوند. یعنی: با شفافیت، همه ابرهایی که در خود ذخیره کرده اند، در دهان آدم ها، طعم تلاوتِ باران می چکانند، تا طراوت آنها در خون آدم ها بدود و به چشمه چشم هاشان برسد.

یک نیمه شب هم ممکن است مدیر آفرینش بخواهد، در دانشگاه آدمیّت ابر دل آدم ها را باز کند و طعم باران را از چشم آنها بباراند و این بار، درختان نیز باران شوند و بریزند روی گونه های دلتنگی آدم ها، روی گونه های استسقای زیبایی، روی نگاه های پل زده بی نهایت.

گاهی وقت ها همین قطره های کم قُطراند که آتشِ قطار قطار هیزم جهنم را خاموش می کنند.

راستی! بگو بدانم، چند فصل است که برکت این باریدن ها را خدا به مؤمنانِ سبز آیین وعده داده است؟

تولد در باران/داوود خان احمدی

تولد در باران

داوود خان احمدی

پنجره باز است، بوی تو می آید از میان علف های سبز بهاری.

دست می برم به سوی تو؛ خنکی لطیف بهار در ذهنم می پیچد.

به کوچه می روم تا در رقص تو آرام گیرم. در من فرو می روی، می شکوفی - در من - قد می کشی، می رقصی و... مرا با خود می بری. مرا با خود می بری به کودکی های بی چتر، به

کودک های زلال شاد، به کودکی های معصومانه بازی گوشی.

در من جاری می شوی و به جلو می روی، تاریکی های درونم تو را به ایستادن، به کرختی و به زانو زدن می خوانند، اما تو به پیش می روی؛ روان و آزاد و رها.

کودکی در می زند با کاسه زلال آبی در دست و دو چشم معصوم که سبزینه تر نیایش در آن ها دمیده است. کودکی در می زند با ترنم اذان، دست های شسته شده در پاکی صبح، با سپیده، با نماز.

کودکی در می زند با سبزه های بسته شده با نوار سبز امید، ماهی های سرخ بازیگوش تُنگ پاکی

در را می گشایم، تو وارد می شوی، با همان زلالی و لطافت همیشگی.

در را باز می کنم، تو جاری می شوی و در روان آشفته ام نقطه های سیاه را که صفحه روحم را گرفته اند - به عقب می رانی.

در را می گشایم، کاسه های لبریز امید را و صداقت کودکانه ام را از تو می گیرم و آن دو چشم معصوم که از سبزینه نیایش ترند.

در را می گشایم، ترنم اذان را از دستان تو می گیرم و خودم را رها می کنم در پاکی زلال صبح، سپیده، نیایش. در را می گشایم؛ سبزه های امید را می گیرم، ماهی های سرخ بازی گوش را و... کودکی ام را از دستان بخشنده تو می گیرم.

چتر را می بندم، چتر را برکناری می گذارم؛ کفش هایم را نیز، تا در تو، تا با تو، تا در رقص شادی بخشت، همراه با کودکی های بازگشته ام زندگی کنم.

زندگی را از پشت چشمان زلال تو می بینم که با طلوع رنگین کمان عشق، به من چشمک می زند.

زندگی را می بینم که پاکی ام را، شکستگی و تولدم را تبریک می گوید.

تولدی در باران را، تولدی دوباره در زلالی باران را.

و عشق سرازیر شد/سید علی اصغر موسوی

و عشق سرازیر شد

سید علی اصغر موسوی

آه ها از دل ها برآمدند، دست ها اوج گرفتند، احساس ها فوران کردند و تب پرواز بر دل اقیانوس ها نشست!

ص:۱۶

تا این که «آسمان بار امانت، نتوانست کشید».

عشق سرازیر شد و «باران» گرفت! باران! لحظه به لحظه، دشت به دشت، دریا به دریا، قطره به قطره، چکید و چکید و چکید ...

و احساسِ بودن را در شعر سبز زمین، با آهنگ رویش، در هم آمیخت!

هر قطره، «حرفی» شد و الفبای «بارش»، با موسیقی «ناودان»ها جان گرفت!

ناودان های روستا، بوی صمیمانه کاه گِل ها را به مشام خسته شهر رسانیدند و کوچه های دودی شهر، در طراوتِ سبزِ «باز باران با ترانه» گم شدند، ...

باران بارید و آسمان، بارها نگاه های زرد را به شهود سبز ترنّم فرا خواند؛ اَفَرَاَیْتُمُ الْماءَ الَذی تَشْرَبُونَ * أَأَنْتُمْ اَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ اَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ *(۱)

باران بارید و درختان، باور سبز خود را - که پر از هیجان تسبیح و نیایش بود - به تماشا ایستادند

باران بارید و جویبارها مسیر خود را به سمت ابدیت گشودند؛ به سمتی که هر سالک می تواند، از ردّ پای باران، به خدا برسد!

باران بارید و «برکه ها»، فرود دل انگیز قطره ها را با رقص پرندین «قوها»، جشن گرفتند! باران بارید و «پلنگ ها»، از ترس پاک شدن «خال هاشان»، آزادی را به آهوان، هدیه کردند.

باران بارید و «کشاورزان»، به فکر ادای «نذرهای گذشته» خود افتادند.

باران بارید و «عشق»، با تلنگرهایش، پنجره ذهن «عاشقان» را، به بازی گرفت.

باران، بارید و بارید و بارید... و پشت هر پنجره ای، فرشته رویید؛ فرشته باران!

نخستین روزهای خلقت سپری شده بود و ساختمانِ گردِ زمین، نیاز به شستشو داشت؛ دایم تب می کرد و غبار تکلّف آزارش می داد!

خداوند، «باران» را آفرید و نجوای دل انگیز باران، نخستین «موسیقی» نرم و شاد در زمین بود!

دیگر زمین تنها نبود و آسمان، پیوند تازه ای را با زمین برقرار کرده بود. کم کم، تمام موجودات

ص:۱۷

۱- . واقعه، ۶۹ - ۶۸ .

پدیـد آمدنـد و در نهـایت، انسـان – آدم علیه السـلام – هم به ساکنـان زمین پیـوست! انسـان، – غمگین ترین موجـود زمینی – همیشه مثل ابرها، بغض کرد، مثل رعدها، غرّید و مثل باران، در فراق یاران،

گریست؛ درست مثل باران!

انسان، انسان عاشق! در کنار عاشـقانه هایش بالیـد و مثل «نی» از جدایی ها شـکایت کرد. انسان گریست، باران بارید و «عشق» از آسمان سرازیر شد... .

هلهله آسمان/معصومه حیدری

هلهله آسمان

معصومه حیدری

خشـکی بـود و قحطی. ترک هـای زمین، انسـان را نگران می کرد و دست هـای سـتاره چینی که هر شب دست بر آسـمان می بردند.

خشـکی بود و پژمردگی و نگـاه هایی که دل آسـمان را به درد می آورد. خبری از حیات نبود، به هر کوچه که سـر می زدی، مرگ بود و مرگ و ابرهایی که خود به دنبال گمشده ای بودند برای

حیات.

و باران آمد و زمین مرده را زنده کرد.

باران آمد، باران از آسمان آمد.

آری! زندگی در جویبارهای خشکیده جریان یافت و اشک های آسمان، از دیده ابرها جاری شد.

آسمان گریست. برای نوشیدن تو.

و درختـان که دست هـای پژمرده شـان را چنـان بالا گرفتنـد که قطره اشـکی بر زمین نریزد و حیوانات، چنان صـدا کردنـد که صدای هلهله شان، سکوت باران را در هم شکست

بـاران می آیـد و گـاه، سـقف خـانه ای را در می نوردد، تار و پود آهن را می پیمایـد و بر قالیچه خانه فرو می ریزد. باران می آید، بر دل زمین و بوی خاک خیس و..

باران آمد.

خداوند باران را فرستاد برای رنگین کمان.

ص:۱۸

باران موسیقی سلام خداست/مریم سقلاطونی

... پس باران بارید

که قرائت روشن از خلقت بود

در قطحی زمین

در خشکسالی گیاه

و در پژمردگی خاک

باران گرفت

روشن و زلال

یکریز و انبوه

ناودان های جهان به راه افتادند

زمین لب تر کرد

به ستایش مهربانی خداوند

سبحان الله!

و گیاهان، جرعه جرعه از جام رحمت نوشیدند.

سبحان الله!

باران گرفت

و ذهن خاک خورده جهان

آرام آرام، غبار روبی شد

سبحان الله!

باران گرفت

پاک و یکدست و شفاف

ص:۱۹

چونان شفافیت تجلی عشق

کوچه ها، با موسیقی شرشر آب، از خواب سنگین قحطسالی برخاستند

باران گرفت؛ ریزان و پیوسته.

درهای آسمان گشوده شد

باران گشایش بود

باران سخاوت بود

و باران موسیقی سلام خدا بود

... و خدا جهان را صدا زد که برخیزد

با حرکت رونده باران در ریشه های زمین

و رگبارها

که آسمان را جرقه زدند از عشق

و باران زمزمه عاشقانه خدا بود

در گوش خلقت

که آرام آرام پیچید و فرو ریخت... آیه آیه

«عطوفت خیس»/محمدسعید میرزایی

«عطوفت خیس»

محمدسعید میرزایی

باران، تولّد است و تکثّر

باران، زمزمه است و تغزّل

باران یعنی تازگی،تر شدن، تماشا، گریه

باران یعنی عاشق شدن در کوچه ای که عطر یاس از دیوارهایش می چکد

باران یعنی ذکر، پاکی، شهود

ص:۲۰

باران یعنی کلماتی خیس که معنای شکفتن را در ذهن خاک متبادر می کند.

معنای «باران» را در کدام دایره المعارف می توان یافت؟

باران را باید لمس کرد، باران را باید چشید،

کسی نمی تواند با چترِ باز به مکاشفه یاران برود.

کسی که با کلاه و بارانی به میهمانی باران برود، زبان باران را نمی فهمد.

باران، مهربانیِ ملایم است.

باران یعنی عطوفت خیس.

باران یعنی حسّ مرطوب در آمیختن با اشیا.

باران یعنی هجی کردنِ اوزان دریا.

باران یعنی شعری که هر وقت آن را در راه خانه می خوانیم، با موهای خیس، به خانه بازمی گردیم.

اگر باران نبود، گلوی باغچه می خشکید.

اگر نام باران در حافظه ابر فراموش شود، آسمان به سقفی شیشه ای و گردآلود تبدیل خواهد شد. اگر باران نبود، سفال های باغچه ترک برمی داشتند و پیراهن غنچه از شدت گرما چروک

می شد. اگر باران نبود، بر خوشه های انگور، عنکبوت ها تار می بستند و دیگر هیچ کس کفش های

کفش دوزک را نو و برّاق نمی دید.

اگر باران نبود، کدام زمزمه ای این همه طراوت را به باغ هدیه می کرد؟

اگر باران نبود، کدام دستی این قدر مهربانانه موهایمان را نوازش می کرد؟

آه ... خدایا! تو چه قدر مهربان هستی که باران را آفریدی... !

ص:۲۱

برشاخه های نور

یک جرعه آفتاب

برداشتی ادبی از خطبه ۱۲۹ نهج البلاغه/امیر خوش نظر

برداشتی ادبی از خطبه ۱۲۹ نهج البلاغه

بندگان خدا! شمایان و آرزوهای بلندتان، میهمان چند روزه این سرای گُذر هستید. در بند وامی هستید که بازش خواهید پرداخت، گاهِ درنگ کوتاه است و کرده ها همه در بایگان.

بسا آن که رنج برد و جمع آورد و از کف بداد، بسا آن که کوشید و عاقبت زیان دید. در چرخه دورانی افتاده اید که نیکویی بر آن پشت کرده و بدی بدان روی آورده است. روزگاری است که شیطان را در هلاکِ مردمان آتش طمع در فزون است، ساز و برگ تباه گری نیرومند و نیرنگ و فریبش دامن گستر و شکارش در چنگ.

به هر سو که خواهی بنگر؛ آیا جز تنگدستی می بینی که دست در گریبان نداری خویش دارد؟ یا ثروت اندوزی که نعمت خدا را از طاق کفران واژگون کرده؟ یا بخیل خشک دستی که حق خدا

را خانه زیاده خواهی خویش انباشته؟ یا سرکشی که گوش جانش بر شنیدن اندرزگران است؟

کجایند نیکان و پاکان شما؟ کجایند آزادگان و جوانمردان شما؟ کجایند آنان که در کسب روزی، دست ورع پیش می آورند؟ کجایند آنان [که در] مسلک دینداری، به پاکی گام می نهند؟ آیا چنین نیست که از این جایگاه پست کوچیدند و تاریکخانه غم اندود را به سوی روشنای جاوید، پشت

ص:۲۲

سر نهادنـد؟ پس آیـا جز بی مقـدارانی هستیـد که زبـان بـاز نمی گردد مگر بر نکوهشـتان و دل نمی کوشـد مگر در کوچک شمردن و به دست فراموشـی سپردنتان؟ «انّا للّه و انّا الیه راجعون» تباهی آشکار شد. نه کسی هست تا زشتی را دیگرگون سازد و نه بازدارنده ای تا از بدی باز دارد.

بـدین حال جوار رحمت الهی می طلبیـد و سـرای قدس او آرزو می کنید و دوست می دارید که عزیزترین دوسـتان او باشـید؟ هیهات! که خداوند را طمع بهشتش نمی توان فریفت و مگر با فرمانبرداری بر آستان خشنودیش نمی توان بار یافت.

نفرین خداوند بر آنان که مردمان را به نیکی می خوانند و خویشتن نیکی نمی کنند.

و از زشتی ها بازمی دارند و خویشتن زشت کردارند!

ص:۲۳

جلای جان (خوش خُلقی)

گل های سلام /محمد سعید میرزایی

آن که جانش بهشتی است، «اخلاق حسنه» دارد؛ چرا که قلبش را از کینه و غضب، تهی ساخته و محل ذکر خداونـد گردانیده است.

آن که بر نفسِ خویش مسلّط است، می تواند خشم خود را فرو بخورد و بر دیگران ببخشد که خداوند فرموده است:

«الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس...»

آری! هنگامی که انسان به خاطر خدا، از خلق او درگذشت، خدای نیز از او درمی گذرد.

اخلاق نیک را بایـد از رسول خـدا صـلی الله علیه و آله آموخت که خداونـدش «اسوه حسـنه» خوانـده است. آن که دیگران را دوست می دارد و با مردم به نرمی رفتار کنـد و نیکی کنـد، خداونـد نیز او را دوست می دارد: «... و الله یحب المحسـنین» خلق نیک، زینتی است که شایسته مؤمن است.

آن که نیکی کند، نیکی می بیند و به راستی، «هل جزاء الاحسان الا الاحسان»

اخلاق نیکو، عطری است که هرکس داشته باشد، همه از آن بهره مند می شوند، پس با روی گشاده با یکدیگر برخورد کنیم، به نرمی باهم سخن بگوییم، باهم مهربان باشیم و گل های

سلاممان را بی دریغ به یکدیگر هدیه کنیم...

ص:۲۴

شهد وصال

عطش پرواز و رهایی/حمیده رضایی

چگونه از خاک گذشتی؟ کدام پنجره، بال هایت را تا آسمان عروج داد؟ کدام ستاره در دستانت سوخت. تا بوی آسمان های فرادست، سرشارت کند؟

چشم هایت، این دو روزن رو به طلوع گشوده را مشت های در هم فشرده خاک بوسید؛ آن گونه که پیکرت را. امّا توبه بلندای نور چشم دوخته ای، ایستاده ای بر ستیغ تاریخ، بر بلندای یقین، از هر آن چه پنجره، صدای بال هایت را می شنوم.

شهادت، جرعه جرعه تشنگی ات را سیراب کرد. شهادت در گام های عبورت پیچید، در بال های پروازت. این خاک دیر سال، صدایت را که بر صخره های استقامت می خورد می شنود، از پژواک صدایت می لرزد و تو ایستاده ای بالاـ دست آسمان، از خاک گذشته ای و به فرادست می اندیشی؛ آن جا که خورشید در چشم هایت رسوب کند، آن جا که آسمان، گوشه ای از پیشانی

بلندت شود و آن جا که هر آن چه کبوتر، بر شانه های ستبرت آشیانه خواهند کرد.

کفش های عبورم در گردنه های رسیدن به تو به زانو درآمده اند، نمی یابمت

در زمین که عروجت را پروانه ها بر شانه هایشان در آسمان بال می زنند و کارون، همراه بلم های سوخته، پیکرت را بر ساحل موج می زند. شهادت، عطش پروازت را فرو نشاند؛ آن گونه

ص:۲۵

که از نور سیراب شدی، آن گونه که بهاری در راه پیکرت را لبریز از شقایق کردند، پیکرت بوی لاله های پرپر می دهد و فرشتگان، در آسمانی فراتر، عروج تو را به نظاره نشسته اند.

صدایت را هنوز می شنوم، هنوز خاکریزها آهنگ گام هایت را زمزمه می کنند، هزار بهار، عروجت را شکفته است، رنگین کمان های سوخته از سرشانه هایت تا آسمان، نقطه چین سوز را

ادامه می دهند، چفیه ات در باد بوی شکفتن می دهد، پیشانی بندت در آسمان چون کبوترانِ رها، آهنگ پرواز کرده است، هزاران پروانه، بال هایت را می بویند و دریچه های باز، روبرویت بال می زنند و تو از بوی آسمان های فرا دست سرشاری.

قاب سرخ/حورا طوسی

«شب که می شه تو پنجدری، یه دختری مثل پری

موها شو دسته می کنه، زیر حریر روسری

می ره کنار باغچه و روی موهاش گل می زنه

می یاد کنار طاقچه و به قاب عکس زُل می زنه

با آستینش پاک می کنه، گرد و غبار رو از شیشه

قابو بغل می گیره و می بوسه مثل همیشه»(۱)

باز هم بوسه هایش نهر خاطره را بر قاب خاطرات مبهم، از بابایی رشید و مردی بزرگ جاری می سازد.

بوسه هایی که راه را بر اشک ها هموراه می کند تا از تپه های نرم گونه هایش، بر دشت ضریح شیشه ای پدر سرازیر شوند و بعد از بوسه باران، این ضریح همیشه زنده، بی هیچ نیازی به آب و گلاب، با اشک های دخترک شستشو داده می شود و با گوشه روسری اش، غبار نشسته بر آینه مهر

پدر، دوباره و برای بارهای مکرّر، روزی چند مرتبه پاک می شود.

ص:۲۶

۱- . مهدی مردانی؛ از طراوت سرخ، شعار برگزیده یازدهمین کنگره دفاع مقدس.

این جاست که لبخند خونین پدر، معنای دیگری می گیرد و قفل زبان دخترک، عاطفه اش را می گشاید:

«سلام بابا! حالت خوبه؟ الهی قربونت برم

فدای اون دسّات بشم که می کشیدی رو سرم

راستی بابای بی وفا! کی برمی گردی از صفر

این روزا تا در می زنن، من می دوم جلوی در

«اما تو هیچ وقت نمی آی» دختر همسایه می گه

به خاطر همین باهاش بازی نمی کنم دیگه»(۱)

کاش این دخترهای همسایه که جبهه و جنگ را از ورای دیوارها، تنها شنیده اند، می توانستند

اندکی از رؤیاهای آسمانی کودکی را که یک عمر، با چشمانی جستجوگر، مهر بابا را می جوید،

بفهمند! شاید آن وقت، با احتیاط بیشتری پاسخ احساسات پاکش را می دادند.

دخترک، به پناهگاه همیشه بارانی از گنجینه خاطرت پدر، پناهنده می شود.

آغوش مادر، همان جایی است که بارها، صدای خرد شدن استخوان صبرش را زیر آسیاب زمان شنیده؛ مادری که باغبان تک گل سرخش مانده و به کبوتر آسمانی اش چشم دوخته است.

«مامان می گه گریه نکن تموم می شه غصه و درد

اما یه بار خودم دیدم یواشکی گریه می کرد

بعضی روزا فکر می کنم پیش خدایی بابایی!

داری به چی فکر می کنی الآن کجایی بابایی؟!

می گن کسی نمی دونه زنده ای یا شهید شدی

بابایی! «مفقود» یعنی چه؟ چه جوری ناپدید شدی؟»(۲)

رقیه های انقلاب، پای قاب عکس ها بزرگ شده اند تا زینب وار، پیام رسان عاشورای شهیدان کربلای جبهه ها باشند. با نجواهایی که هنوز در گوش ابرها، بهانه گریستن می شود و دل زمین را می لرزاند.

۱- . همان.

۲- . پیشین.

کـاش هرگز دخترکـان چشم به راه بابـا را بـا قـاب های خیس خلوتشان، تنها نگـذاریم و مـدال افتخا شـهادت را بین همه ملت مظلوم و مسلمان ایران قسمت کنیم.

قابو بغل می گیره و هی مهربونی می کنه

تا صبح برای قاب عکس شیرین زبونی می کنه

شب که می شه تو پنجدری یه دختری مثل پری

وقتی که گریه می کنه خون می چکه رو روسری»(۱)

با خاطرات تو ... /سید حمید مشتاقی نیا

با خاطرات تو ...

سید حمید مشتاقی نیا

دیشب، پاهایم زخم شدند؛ از بس که در پی خاطراتت دویدم. در کوچه پس کوچه های

تنهایی، نام تو را می جستم، شاید برای غربت تو... یا خودم؛ نمی دانم!

دیشب بال بال زدم؛ نه آن گونه که تو بال زدی و تمام راه را یک نفس پرواز کردی، نه! من مثل ماهیِ از آب بیرون افتاده، در ساحل یاد تو ملتهب می شدم.

این یاد تو بود ک مرا زنده کرد. دیشب دوباره متولد شدم. آن قدر با این ذهن نسـیان زده کلنجار رفتم تا آن که خاطراتت، از عمق تارهای غربت، قطره قطره در وجودم جاری شد.

آتش نام تو بود شاید که یخ های ذهنم را ذوب کرد، نمی دانم!

راستی مرا که یادت هست؟ منم. من که سال ها پیش از همسایگی خاطراتت، کوچ کردم و

تنهایت گذاشـتم. حالا دیگر شـهری شده ام. حق داری مرا نشناسی. حق داری! نشان به آن نشان که هر دو چه شب ها، در زیر چتر منورها تا صبح، جشن می گرفتیم؛ جشن تولد، تولد صد باره خودمان.

ما هر شب متولد می شدیم؛ از سجاده خاک بپرس. او گواه است که من هم در جوار تو بودم؛ جسمت را می دیدم و ذکرت را می شنیدم؛ بی آن که از بلندای روحت چیزی بدانم.

دشمن هم شاید به پاس همین میلاد مکررمان بود که هر شب را چراغانی می کرد.

۱- . همان.

آخر شناختی مرا یا نه؟ منم اخوی!

یادت هست من و تو چه شب ها که در سرمای سوزناک کردستان و گرمای دشت تفتیده خوزستان، مشق را بازنویسی می کردیم؟!

حالا من کوچ کرده ام و شهری شده ام، تو چرا غریبی می کنی برادرم؟

من فاصله گرفتم... از اصالتم و از هر آن چه که پیوند من بود با عالم عشق.

برادرم! دیشب هیزم وجودم را آتش زد شراره خاطراتت.

حالا که باز در وجودم رخنه کرده ای، بیا و نااهلی ام را نادیده انگار. بیا و باز طعم عاشقی را بر زبانم بنشان. بیا و برادری کن ...

برادرم! لااقل هر شب جمعه برایم فاتحه ای بخوان؛ شاید که روح مرده ام، طراوت ازلی

خویش را باز یابد. برادرم! بیا و مردانگی کن، مرا هم دریاب... .

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

هر که در این حلقه نیست خارج از این ماجراست

ص:۲۹

زخم زیتون

بهاری در راه /حمیده رضایی

از کدام حنجره مه گرفته، اندوه سال ها دربدری را فریاد می زنی؟ صدایت، کجای خاک را ویران می کند؟ کجای آسمان را در هم می ریزد؟ چشم هایت، رؤیای کبودِ زیتون های در خون شناور است.

بهاری در راه، هجومِ سردِ واقعه را بر سینه می کوبد. درختان بر خاکِ فشرده عقیم پا می کوبند و چنگ در هوایی مسموم می برند. دست هایت مشت می شوند و سنگ های جهان از خشمِ سرشارت، آهنگ پرواز می کنند. تمام دردهای انبوهت را فریاد می زنی، چفیه ات بر دوش بادهای مهاجر، بوی خون می دهد، این خاک سوخته، مجالی برای رویش نمی یابد.

جوانه های درختان، تکه هایی از سنگ است، زیتون های درختانِ سر بر فلک کشیده از سنگ است، جای آب، در دهان جوی ها سنگ می جوشد، هر آن چه ستاره در آسمان بیت المقدس سنگ می شود.

علف های هرز، روی زمین ریشه می دوانند، بر درختان می پیچند و ساقه های قطور درختان را در خود مچاله می کنند. مرزهای کذایی، چون سیم های خاردار، هوای این حوالی را خط می زنند. کبوتران زخمی، سال هاست با بال های سوخته به آسمان چشم می دوزند و رؤیای پرواز

را در پشت میله های تا همیشه، لابلای پلک های نیمه باز خویش مزه مزه می کنند.

شیطان، پا بر خاک می کوبد و صدای قهقه اش، آهنگ مرموز مرگ را تکرار می کند؛ چون صدای کشدار سنج در فضایی تهی.

ص:۳۰

باز کن پنجره های نارس بر سوختگی خاك را، فریاد کن خشم کهن سال پـدرانت را از حنجره مه گرفته خویش. دست هایت را مشت کن، سنگ های جهان بر درختان زیتون کشورت میوه خواهد داد.

این خاكِ پا فشرده از آنِ توست، دریچه های آسمان باز می شود و چشم هایت مشتاقانه در آسمان جاری می شود، فریاد بزن! بیت المقدس روی شانه های خاك تشییع می شود. صدایت بوی ترانه های

سوخته می دهد و پیکرت بوی لبریز زخم های زیتون، بهاری در راه، در تو جوانه خواهند زد.

... قطره قطره بر سنگ فرش خیابان /داوود خان احمدی

... قطره قطره بر سنگ فرش خیابان

داوود خان احمدی

پنجره مدرسه، پرده ای از ستاره هاست که قطره قطره بر سنگ فرش خیابان جاری می شوند، تخته سیاه، پر است از آوازهای سرخ که بوی باروت می دهند و سنگ و پرواز... و دستانی که با شاخه های زیتون شکسته، با خون شان، نقشه تکه تکه شده وطن آواره را تصویر کرده اند.

پنجره مدرسه – که پر است از ستاره های سرخ چشمک زن – رو به سوی خیابان های سوخته گشوده می شود و ساعتی بعد، خیابان پر می شود از فریادهای خشمگینی که تسلیم را نمی فهمند و سازش را و مرگ را.

فریادها و دست هایی که گرد آمده اند تا ماجرای آوارگی مادری را بر گوش های فرو خفته جهان آوار شوند که دیری است در میان جنجال های بی سرانجام سیاست بازان گم شده است.

آسمان خنك و گرفتار، در چنگ سالیان پوست انداخته است، پیر شده است و عن قریب است که عادت کند به دیدن سرزمینی که لخته شده، در گوشه زندان آهنین گرفتار شده است.

پنجره مدرسه باز می شود رو به زیتون های شکسته شده که روزی نماد کار بود و توانایی، نماد زندگی و آرامش و صلح و هر صبح گاه، مسیحی را متولد می شد که بشارت های تبسم آمیزش، فردا را پیش روی چشمان مست، تصویر می کرد؛ با دانه های انار سرخ و سیب های رقصان بر شاخه های خوشبختی، و حالا ... پای هر زیتون، صلیبی برپا شده است، از ساقه های

انارها و سیب ها و لیموها که بوی باروت می دهند همه، بوی خون می دهند، بوی مرگ، بوی آوارگی...

پنجره مدرسه باز می شود رو به اندوه گرفته بعد از ظهر که در خوابی آشفته نفس نفس می زند.

خوابی که انگار هیچ وقت بیداری را در خود نمی بیندو شاید می بیند و آغشته به خون و مرگ و مبارزه.

پنجره باز می شود و ستارگان معصوم، قطره قطره، بر سنگ فرش خیابان های ترک برداشته جاری می شوند... به عمق سخت سنگ ها و آسفالت ها فرو می روند ... گلوی خشکیده زمین را

تازه می کند. آیا این گونه است رازهای سرخ این پنجره ها؟ آیا این گونه باید باشد فریاد توفانی رها شده بر سنگ فرش ها... ؟

زیتون ها شعر می شوند؛ یکدست سرخ و حماسه و شور.

سنگ ها حرکت می شوند؛ یک دست سرخ و توفان و فریاد.

و پنجره ها که دیری است رو به انتظار کوچه های آشفته باز شده اند، دست می برند به سنگ تا شیشه عمر دیو را...

و خون آیه حقیقتی است که پیش از هجوم باروت و نیزه و سرب، متولد شده است.

زیتون/ابراهیم قبله آرباطان

زیتون

ابراهیم قبله آرباطان

... و در تقسیم فراوانی ها، قسمت تو «سنگ» شد و «زیتون». تا از آن دقیقه، دلتنگی هایت را بین کوچه های بی پناه قدس، تقسیم کنی.

به آسمانت می نگرم؛ چونان کبوتری زخمی که در حصار پرچین ها اسیر است، به زمین ات می نگرم، نفس هایش را از سنگینی یوغ شیاطین، سنگین می بینم.

به دست هایت می نگرم؛ پینه هایش را غرق بوسه می کنم.

به پاهایت می نگرم؛ تاول های زخمی اش را می گیرم.

به چشمانت می نگرم؛ دلگرم فروغ تابنده اش می شوم و تلالوی امید را در آن می یابم. برادر تنیِ شهادت! چه قدر شیرین است لحظاتی که دلت برای رسیدن به جرعه های شیرین آزادی، بی وقفه می تپد و نویدی به بلندای صداقت، در حنجره تو گُر می گیرد.

آبیِ آسمان ها، آن قدر حرمت پیدا کرده است که برای پرواز تو در هفت شهر آزادی، سینه چاک کند.

مام وطن، چشم امید به استقامت «زیتون» دارد و حرمت «سنگ».

و زیتون، ریشه در سینه وطن دارد و خون فرزندان وطن.

ص:۳۲

زیتون، ریشه در اسطوره زخم خورده – ولی استوار – فلسطین دارد.

زیتون، تفسیر آزادی ست.

به زخم زخم تن تمام درختان زیتون سوگند، که اگر سهم لحظه لحظه زیتون، تبر باشد و ترکش و گلوله و بر برگ برگ شاخه های آن، تازیانه های وحشی پاییز نشسته باشد، هرگز نمی میرد؛ چرا که زیتون زخم می خورد، می شکند، تبر می خورد، ولی نمی افتد. چه قدر بهار

می روید از دست های خشکیده ات، ای زیتون!

– «قدس»، بوسه گاه قدم های پاک فرشتگان وحی است و جایگاه محبّت الهی.

حیف از آن گاهی که سمّ کافران شب پرست، آلوده ات کند.

مأذنه های مساجد قدس، جای پای بلال دارد و طنین دلنشین صدایِ محمد صلی الله علیه و آله

مأذنه های مساجد قدس، محلّ معراج فریادهای وحدانیت خلیل علیه السلام است و محل نزول جبرئیل.

– با شما هستم ای فرزند همیشه بیدار وطن! وقتی که دست هایت پر از سنگ است و حنجره ات پر از فریاد و بر دهانت ذکر «یا علی علیه السلام»، ضجّه های شیطان شنیدنی ست و «رَمی جمره عقبه» حال و هوای دیگری دارد.

ما به رودهای خروشان نیل، به توفان خشم تک تک دلاوران، به آتشفشان در خفقان مانده و به بازگشت پرستوهای مهاجر ایمان داریم.

این زرورق های ظاهری، خالی از هر گونه شکوه اند و تهی از احساسِ دوست داشتن.

این غریوهای تو خالی صهیون، طبل هایی توخالی اند که در حنجره باد می پیچد و لاجرم، با اولین تلنگر، در سکوت خود خواهد مُرد.

برادرانم! آن صبح که آسمان ها، از مظلومیت تو پر شده و بر سینه داغدار زمین، اشک بارید، قطرات باران، شانه هایت را آن قدر سبک کردند تا با اولین تازیانه گلوله، بال سفر گشودی و برصورت آسمان قدم گذاشتی و آن گاه که تن خاکی ات به زمین افتاد، دلهره ای بر دل سربازان

شیطان انداختی که جسد بی جان توهم اسطوره استقامت وطن شد و آنها را چنان به وحشت انداخت که من از همان لحظه مطمئن شدم که شب باور صهیون، صلابت خود را از دست داده

است و با اولین نسیم ممکن، جای خود را به سحر خواهد داد.

غریبانه در آتش/فاطمه انیسی

سلام بر فلسطین

سلام بر غربت مسجدالاقصی!

سلام بر خانه های ویران!

سلام بر ویرانه های خاموش!

سلام بر خاموشان غریب!

سلام بر غربت زیتون ها و سلام بر زیتون های زخم خورده؛ درختانی که هر روز، درد و رنج را از زمین می مکند و با هرم و حرارت هر انفجار، تب می کنند و با هر داغی که بر سینه مجروح قدس می نشیند، زخمی بر جانشان می نشیند!

این زیتون ها، سال هاست که شبانگاهان با ضجّه مادران داغ دیده مویه می کنند و با نگاه های منتظر کودکان جنین و الخیل و ... به خواب می روند.

تنه زخمی زیتون ها خسته اند از این همه آوارگی، از این همه نگاه های بغض آلود، از این همه روزهای مه آلود. انگار با نگاه های ملتمسانه خویش، بر دستان مدعیان حقوق بشر، فریاد می زنند

که: آی به زبان حامی و به عمل بی عمل! مگر نمی بینید که هر روز، کودکی از گرسنگیِ اردوگاه ها،

در آغوش مادر جان می دهد؟ مگر نفس های به شماره افتاده مادران را نمی شنوید؟ مگر نمی بینید

که هر روز، دستانی سهمگین، تبری از آستین نفاق درآورده و بر تن های زخمی شان، زخمی می افزاید و خون مظلومیتشان را لگدمال توطئه های هزار رنگ خویش می کند؟

این جا فلسطین است؛ سرزمین قدس و هیچ کس حق ندارد بر آن مُهر تقسیم بزند. این جا خانه پدری فلسطینی هاست و بدانید که اگر امروز دست غاصب پاییز، گلی را زیر چکمه های زورگویی اش له کند، فردا هزاران گل، خانه آرامشش را بر سرش آوار خواهند کرد. اگر امروز

خانه ای ویران می شود، فردا تمام آوارها جان خواهد گرفت و انتقام کودکان نابلس را خواهد گرفت.

اما انگار هیچ کس دلش برای چشمان اشک آلود نمی سوزد و سرود غمگین فلسطین را

نمی شنود. انگار هیچ گوشی فریادهای رها شده ساکنان اردوگاه ها را نمی شنود، یا نمی خواهد

بشنود و انگار هیچ دلی برای زیتون های سوخته نمی سوزد. ولی با این همه درد، زیتون ها باز هم ایستاده اند و سرسبزی را هدیه کودکان چشم انتظار می کنند. انگار زیتون ها هم انتظار سبزپوشی را می کشند که روزی بیاید و زنجیرها را از دست و پای قدس بگلسد و آزاری را در گوشش زمزمه کند و جوانان را از زیر زخم گلوله های صهیونیسم برهاند.

دوباره سنگی پرتاب می شود، کسی غرق خون می شود، قلبی از تپیدن باز می ایستد، مادری گریان می شود. دوباره زیتونی زخمی می شود، چشمی به انتظار خیره می شود، اما ... !

نبض فلسطین هنوز می زند. قدس هنوز نفس می کشد. بیت المقدس هنوز زندگی می کند و آرزوی آزادگی، خونی تازه در رگ هایش جریان می دهد.

زنده باد سنگ!/اکرم کامرانی اقدام

زنده باد سنگ!

اکرم کامرانی اقدام

زخم هایت می شکفند و می شکفند و تیغ ها چون خارهای دشمنی، هر روز از غلافِ خاک برآمده و بر بسترِ قلب مجروحت می نشینند.

اینک شب است و این جا سرزمین وحی و ایمان است. این جا فلسطین است؛ فلسطینی که دیگر تاب نگریستن بر پیکر پاره اش را ندارد و پلک هایش رو به پژمردن است. چشمانش سال هاست که چشمه چشمه می گریند و از دل کوه هایِ «نابلس» و «تابور»، جاری می شوند و

هنوز هم فریادهای مقاومت به گوش می رسند.

زنده باد سنگ ها، زنده باد سنگ ها! تو هرگز نخواهی مرد و هرگز از پا نخواهی نشست.

روزی دست های اراده ات، شعله های آتش انتقام را به سوی اشغالگران پرتاب خواهند کرد. تو، فرداهای خاکستری را از صحنه تاریخت محو خواهی کرد و بر سرنوشت شومِ آنان خواهی خندید.

آن روز، از صدای شیهه اسبان و از عطرِ شکوفه های پرتقال و از صدایِ خنده های کودکان، تصویر بهاری سبز، بر کتاب کهنسالِ تاریخت نقش خواهد بست.

آن روز، تو پرنده می شوی و پرواز می کنی، چشم می شوی و می گریی و شاید لبخن

می شوی که بر لبانِ مادری پیر، نقش خواهد بست.

آری! ما غُصه های قلب خاکی ات را حس می کنیم و غم چشمانِ بی گناهت را از پشت حصارهای رسانه ای درمی یابیم.

و بی شک، آن روز را خواهیم دید؛ روزی که در دستانِ مشت کرده غیرتت، به جای سکّه های سنگی، شکوفه های زیتونِ صلح بروید و نسیمِ عدالت، غبار از چهره ات بزداید.

و آن روز، تو کوچ خواهی کرد به سمتِ سبزِ ستارگان.

آری! دوباره می شود «آوازهای سنتورم» را از لبانِ کودکان فلسطینی شنید، دوباره می شود برگ برگِ عدالت را بر دشت های خشکیده و سوخته فلسطین، به بار نشاند و دوباره می شود

شب های پر از سکوتِ فلسطینیان را شکست و آنان را در بازی تساویِ عدالت، شریک ساخت.

بیایید، اشتغالِ «قدس» را باور کنیم و گم شدن «ناصره» را و سوختن «الخیل» را و اشک های «نابلس» را.

بی شک، روزی شکوفه های شادی، بر تن پاره فلسطین خواهد رویید.

زمین، آن روز با ریشه ریشه وجودش خواهد گریست و زمان، با لحظه لحظه اش.

و سنگینی باد، شهیدان را بر دوشِ خود حس خواهند کرد.

محصولِ آسمانِ تو /محدثه رضایی

محصولِ آسمانِ تو

محدثه رضایی

سنگ را در دستانت محکم نگه دار، عزمت را جزم کن، بر روی زمین محکم تر بایست و پرتاب کن؛ به سمت آن ها که آشیانه ات را از تو گرفتند.

به سمت آن ها که سهم تو را از دنیا گرفتند.

یک تکه خاک سهم تو بود از تمام دنیا، یک تکه خاک که برابر با تمام دنیا بود و بوی بال فرشتگان را می داد و جاپای تمام رسولان، بر آن نقش بسته بود.

پرتاب کن و پیام انتفاضه را در تمام جهان وسعت بده!

سرزمین تو، سرزمین همه ماست. این تکه خاک، سهم ما نیز هست؛ سهم ما را گرفته اند، سهم

ما را غارت کرده اند.

وسعت کوچه های آن را گام های غریبه طی می کنند و محصول شب های آسمانش را دست های غریبه ها می چینند؛ ستاره های آسمانت را می گویم، همان هایی که تو را به وسعت

رؤیاها می برد؛ رؤیای پس گرفتن سهمت از دست غریبه های ستمگر ...

روزی ستاره ها، شیرینی پیروزی تو را در آسمان ها جشن خواهند گرفت.

آخرین وصیت/الهام نوری

آخرین وصیت

الهام نوری

بشکن قفس تنگ خودت را دیوار!

از این همه مخروبه من دل بردار

این قلب من است این که شکسته است، ببین!

من می شوم از فرط شکستن بسیار

آن قاب که بر سینه تو سنگین است

لبخندِ من و کودک من بود انگار

باید که شبی نیزه کنم قابت را

آتش بزنم عکس خودم را این بار

از همسر و کودکان من باخبری؟

یا یک شبه شد خاطره هایم آوار؟

من می روم از خودم تو غم های مرا

زیتون کن و در حاشیه جاده بکار

ای همسفرم! سنگ مرا هم تو بده

در حجله غربتم گل و چفیه بذار

حالا تو بیا پرنده شو در دستم

ای خانه من! دل به فلاخَن بسپار

ص:۳۷

از دریچه زمان

شهادت امام رضا علیه السلام

اشاره

سه شنبه

۱ اردی بهشت ۱۳۸۳

۲۹ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۲۰. ۲۰۰۴

همراه با کبوتران حرم/حمیده رضایی

بعد از این خوشه های شیون و شعر

بین دستانِ شهر می چرخد

روبروی نگاهت از هر سو

جام لبریز زهر می چرخد

خورشید، ذره ذره در عطش چشم هایت ذوب می شود و بر خاک فرو می چکد.

دست های سرشارت، آشیان هر آن چه ستاره است و استواری قامتت، تکیه گاهی بر بی پناهی لحظات. هر آن چه تاک، خوابْ آشوبِ حادثه ای تلخند. هر آن چه خوشه، در مشت های اتّفاق

فشرده می شوند و جام های زهر، پیاپی در سکوتی ژرف پر می شوند.

ص:۳۸

کـدام در از آسـمان گشوده شـده است؟ کدام فرشـته، بال هایش را پرنیان راهت کرده است؟ به کدام کرانه از آسـمان چشـم دوخته ای که افلاک در چشم هایت خلاصه شده اند؟

توس، تکّه تکه، پیراهنش را در باد می دَراند و بر سـینه می کوبد، زمین و آسـمان در هم فرو می شوند و می پیچند و غبار می شونـد. دسـته های عزادار، بر سـینه می زنند و اندوه نداشـتنت را اشک می ریزند، شانه های سـتبرت، آشـیان کبوتران سپیدِ بال گسترده در ملکوت است.

دخیـل می بنـدم تمـام انگشـتانم را بر ضـریحت، چشم هـایم را. قلبم را. اشـک می ریزم دعاهـای مسـتجاب نشـده ام را، همراه کبوتران بال می گیرم در هوای معطّر از عطر حضورت، دهانم از

ترانه های سوخته لبریز است، نگاهم موج خواهش است و نیاز.

همچنان بر سر می زند تاریخ، اتّفاق شومی را که در تاک های مجاور، نطفه بسته است.

خورشید، در حال غروب است و هفت ستاره روشن در آسمان، آغوش گشوده هشتمین اختراند.

کبوتران بال می زننـد آسـمانی را که چشم هایم سال هاست به آن دوخته شـده، صدای بال کبوتران در صدای سـنج عزاداران می پیچـد و خوابِ مسـموم انگورهای پیچیده بر خوشه های حادثه آشـفته می شود، خورشـید، ذره ذرّه در عطش چشم هایش رسوب می کند.

برهان بارانی امام علیه السلام /محمد کامرانی اقدام

برهان بارانی امام علیه السلام

محمد کامرانی اقدام

ماه صفر، در انتهای خویش بود و در ابتدای حادثه ای غم افروز. توس نگران بود و مرو مضطرب.

مأمون ملتهب بود و مشـتعل، آتش کینه از زبان چربش زبانه می کشید و سودای انتقام و خیانت، فضاحت او را در خنده هایش نمایان می نمود.

مأمون، تا لبه های مرگ، آستین انتقام را بالا زده بود، آمـده بود تا همچون خفاش، در آن شب واژگون، پنجه بر جهالت مواج خویش زند و آوای آتشین اندیشه خشک و پوشالی خویش را روانه رواق آفتاب نماید.

ص:۳۹

و امام چه صادقانه صبر می کرد و چه عاشقانه لبخند می زد و به آسمان می نگریست!

در چشم هایش، آب از آب تکان نمی خورد و موج روی موج ایستاده بود، تا پرندگان دور دست ترین ستاره ها، به استقبال استعاره های مضمون ناب نگاهش، بیایند. امّا در مأمون، تفکری پوسیده، آتشی پوشالی برپا ساخته بود تا او را اسیر ندامت و نفرتی ابدی نماید.

مأمون، به گذشته ها می نگریست و می دانست که دیگر، نه دسیسه مناظره امام با «صائبین و «برهمنان» و... کارگشاه است و نه سودای ولایت عهدی، کارآمد؛ که آتش در کلام و برهان بارانی امام از گوش های گران مأموم می وزید و می وزید و تنهایی مشوّش او را به آتش می کشید.

حسد و کینه، مأمون را تا آخرین لحظه منتهی به پرتگاه پریشانی به پیش می برد و مأمون، لب زیر لب می گزید تا به این همه پریشانی سرپوش نهد، و امام از این پنجره پنج روزه فانی شدنی، لبخندهای مرده مأمون را می دید که در پوسیده ترین لحظه ها، خوراک موران است و مارها.

امام می دانست که آفتاب ها، بدون دلهره می تابند و جوانه ها بدون اجازه می رویند و تنها این شبان، مشوّشند که چون کرمی شب تاب، در آتش نمور خویش می خزند و از زوالی لبریز خویش می گریزند.

مأمون می دانست که با بنی امیه محشور می شود که بنی عباس، زاده نامشروع بنی امیه است و بنی امیه، خاستگاه خیانت.

مأمون می دانست! امّا چه توان کرد آن جا که ذات ظلم، ظلمت است و طینت تیرگی، تباهی. مأمون می دانست که ریختن خون امام، ریختن آبروی خویشتن است. تیغش آخته از کینه بود و ساخته از کینه ای دیرینه، امّا می دانست که تیغ زبان رضا علیه السلام، گیتی فروز است و ذوالفقار در دستش، آتش سوز.

توس، غرق در فتنه بود و ازدحام. انتشار آتش فتنه بود و ناآرامی دل کینه توز.

امّا امام دست در دست اعتقاد و مهربانی، با تمامیت بی نظیر خویش تکیه بر اطمینان قلبی خویشتن زد و به ترانه ای از جنس تنهایی بسنده نمود. زمزمه ای که نوازش گر تارهای روشن

آفتاب است و هم نغمه نفیر داوودی.

پیاله را به کف گرفت و دریا را در آن نگریست که سر به ساحل فانوس ها می نهند.

آخرین خیال راحت خویش را نوشید و سهم پروازش را به آسمان ها بخشید. تا زمینیان، در آرزوی دیدن کبوتران حرمش، زمزمه رضا رضا سر دهد و مرغ جان را به پرواز درآورند.

ص:۴۰

امام، آرام و مطمئن در گوشه ای از لبخندهای خویش به آینده اندوه خویش، می اندیشید. چشم به در دوخته بود و دل نگران، منتظر مسافری از خطّه عراق بود و از سرزمین عراق. درب که گشوده شد، چشم های امام بسته شد تا از پشت پلک هایش، پرندگان بی پروا و بی قرار به پرواز

درآیند و غرق در تماشای لحظه حضور امام شوند. درب که بسته شد، امام با خیالی راحت از ذهن تمام گل ها گذشتند و رایحه سبز عمامه خویش را برای تمام بهارها به یادگاری گذاشتند، امام می رفت تا تاریخ به خویشتن آید، امام می رفت تا چیزی از عمر ستم و تباهی باقی نماند، می رفت تا منطقه ای که می گویند، پرواز در آن ممنوع است.

تاکستان های بی برکت توس/نزهت بادی

تاکستان های بی برکت توس

نزهت بادی

ای کاش خیلی پیش تر از اکنون، تاکستان های اطراف توس آتش گرفته بودند و شاخه های درختان مو، توفان زده و شکسته، بر خاک می افتادند و من هرگز بر شاخساران به ثمر نمی نشستم!

ای کاش تقدیرِ مرا در میان مُسکرات رقم زده بودند و نام ننگ آلود شراب بر من می نهادند، ولی هیچ گاه به چنین میوه بدیُمنی تبدیل نمی شدم!

ای کاش در زیر پای کودکانی که به سوی هم دانه های انگور پرتاب می کردند، لِه می شدم، ولی هرگز به دربار مأمون راه نمی یافتم و به دستان او آلوده نمی شدم!

ای کاش در زیر آفتاب سوزان دشت های خراسان، به کشمشی خشک بدل می شدم، ولی طراوت و تازگی ام، رنگ حجت خدا را به زردی نمی نشاند!

ای کاش قلبم با نوک های پی در پی کلاغان سیاه سوراخ می شد، اما چنین روزگار سیاه و تیره و تاری بر پیشانی تقدیرم نوشته نمی شد!

چگونه می توانستم باور کنم، خوشه های تسبیح گوی من که جز تحمید خدا، ذکر دیگر نمی گویند، در دستان پلید مأمون، به زهری آلوده می شود که جگر عزیز رسول خدا صلی الله علیه و آله

را می سوزاند؟

من که سال ها برای سلامتی قبله جان، دعا می کردم و صلوات و تحلیل حق را می گفتم، از کجا باید می دانستم که خود، ملک الموتی خواهم شد که جان نگین عالم خلقت را می آزارم؟

من که همیشه آرزو داشتم تا روزی به دستان مبارک امام رضا علیه السلام چیده شوم و غنچه لبانشان را ببوسم و شهد شیرین جانم را با خون پاک او که از سلف انبیا علیه السلام بود، بیاویزم، عاقبتم به این جا رسید که چون شَرَنگی تلخ در هستی او رخنه کردم و عصاره جانش را مکیدم، آن چنان که در

هنگام بازگشت از دربار مأمون ملعون، دست بر دیوار کوچه های بی کسی می گرفت و در میانه

راه، بر زمین می نشست و خبر سیاهی بخت من در پیش چشمانش چیزی نمی دید.

ای وای بر بداقبالی ام!

اباصلت! بشتاب و آقایمان را در بر گیر!

حیف آن صورت عزیز است که همچون مادر مظلومه اش بر خاک بیفتد!

ببین چگونه عبای غربت بر سر کشیده و حتی لب از ناله فرو بسته است؟

خدا خیرت دهد صحابه مؤمن! دست من از یاری امام کوتاه است. در پاهای او نیز دیگر رمقی نمانده است. بگذار تا وقت آمدن میوه دلش، حضرت جواد الائمه علیه السلام، سر بر زانوی تو بیاساید!

فقط اگر مجالی یافتی، از آقا برایم حلالیتی بطلب تا در اقامه قیامت کبری، ضامن روسیاهی ام در نزد جدّش رسول خدا صلی الله علیه و آله باشد.

به آقا بگو که ما رسم میهمان نوازی و آداب حرمت مسافر غریبه می دانستیم، اما افسوس که مردم، فریب خدعه مأمون را خوردند و تزویر سالوسانه او را باور کردند و از غربت امامشان در پشت مقام دروغین ولایت عهدی، غفلت نمودند.

به گمان من، ایرانیان را پس از این، هیچ تاکستانی برکت نخواهد داد، مگر به دعای رحمت امام هشتم!

آشنای غریب /حمزه کریم خانی

آشنای غریب

حمزه کریم خانی

ای عصمت هشتم! کوچه های نیشابور، هنوز بوی کلام عطرآگین تو را دارد.

هر روز که خورشید خراسان، سینه ریز زرینش را از شوق می درد و انبوه دانه های طلایی اش را از فراز آسمان بر حَرَمت می پاشد، کبوتر دل، بهانه کنان به سوی حرم تو پر می کشد؛ همان کبوتری که هر روز به سوی دانه های مِهری می رود که برایش می پاشی.

هوای صحن و سرای تو، پُر از زمزمه است و آسمان، آکنده از ذرات لطیف حضوری است که چهره زایران خسته را می نوازد.

در بارگاه تو، هیچ کس غریب نیست. سلام بر تو ای آشنای غریب!

سلام بر تو، که توس، با آمدنت مدینه ایمان شد. و ما هر روز، در «مشهد» عاشقان، نگاهمان را به نگاه تو پیوند می زنیم.

هر سحر، به کوچه های ایوان نگاه روشنت کوچ می کنیم و چون پرنده ای غریب، به گوشه حَرَمت پناه می بریم.

هر روز، در سایه سار مزارت مویه کنان، شانه های خسته مان را می لرزانیم.

هر شب، فانوس اشک هامان را روشن می کنیم و دست های عاطفه مان را به دامان پر مهر و محبت تو می آویزیم.

هر روز، با دامنی از اشک و آه، به حرمت پناه می آوریم و بر ضریحت، سر ارادت و عشق می نهیم و بر غربت و مصیبت هایت می گرییم.

انگور، زهرآگین است/خدیجه پنجی

انگور، زهرآگین است

خدیجه پنجی

مقابل هم نشسته اند؛ یک سو نهایت نفرت و دیگر سوی، نهایت مهربانی!

مأمون، سراپا کینه و امام، سراپا کرم. برقی شوم، در نگاه مأمون موج می زند و چشم های گستاخش، پرده از راز مخوف درونش برمی دارند! و چشم های نجیب امام، سر به زیر و محجوب

و آگاه از اسرار نهانی مأمون!

مقابل هم نشسته اند؛ یکی از تبار پست ترین زمینیان و دیگری از نسل پاک ترینِ آسمانیان. مقابل هم نشسته اند؛ یکی بنده بی چون و چرای شیطان و دیگری همسایه دیوار به دیوار خدا.

ثانیه ها، لنگ لنگان قدم برمی دارند، ضربان زمان، کند شده و نفس هایش به شماره افتاده؛ حتّی هوا هم احساس خفگی می کند.

ص:۴۳

و دستی پیش می رود؛ دستی که فکری پلید را در ذهن می پروراند.

دستی که تصمیمی شوم گرفته و امام، همچنان آرام و سر به زیر، زیر لب زمزمه ای دارد.

اگر مأمون کمی دقت کند، فقط کمی، شاید صدای شیون فرشتگان را بشنود.

اگر کمی دقیق شود، آه و ناله افلاکیان را می بیند؛ ولی مأمون، پنبه در گوش وجدان گذاشته.

مأمون قصد شنیدن ندارد. دستی پیش می رود؛ دستی که قرار است ارکان عرش را بلرزاند.

دستی که قرار است، قیامت کند. دستی که قرار است، روسیاهی خود را، بر اوراق تاریخ بنگارد. و امام، همچنان آرام است. دست، پیش می رود و خوشه ای انگور برمی دارد - دست

خوب می داند که انگور، زهرآگین است - نگاه امام، گذشته ها را مرور می کند.

نگاه امام علیه السلام، زایر کوچه پس کوچه های مدینه می شود.

نگاه امام، به طواف یک در سوخته می رود.

نگاه امام، به در خانه کریم اهل بیت علیهم السلام می رود و تکه تکّه جگر سوخته امام حسن علیه السلام را به ضجّه می نشیند.

نگاه امام در غربت، مدینه را می جوید.

لحظه ها، می ایستند.

صدای مویه ملایک بلندتر می شود.

دست، خوشه انگور را به سمت امام دراز می کند، دست، بی شرمانه مرگ را به امام، تعارف می کند.

«بفرمایید... یابن الحسن علیه السلام! از این انگور میل کنید» و رضا علیه السلام، تبسّمی تلخ بر لب می نشاند و...

پیچک سوزنده انگور آتش

بر وجود آسمان پیچیده ای اشک

باز هم دستان پاییز کدورت

یاس غربت دیده ای را چیده ای اشک

و از آن به بعد، توس، برای همیشه عزادار شد، و از آن به بعد، تا همیشه تاریخ، خورشید از آسمان توس طلوع خواهد کرد.

ص:۴۴

دارالامان/محمدسعید میرزایی

ناز صد گلشن تبسّم از لبانش ریخته

تا که لب واکرده، شکّر از دهانش ریخته

تعبیه در غنچه اش صدها گلستان رحمت است

برگ زرد ماست این باد خزانش ریخته

تا افق بر صفحه صحرا، ضمانت خواه او

نقطه چین رد پای آهوانش ریخته

ننگ صیادی که قصد آهوان او کند

جوی شرم از پهلوی تیر و کمانش ریخته

ظهر پیش از این نمازی خوانده باران را، غروب

رود خون از دیدگان، وقت اذانش ریخته

تا چه تقدیری قضای آسمانش ریخته

این که در هم، برگ برگ را داستانش ریخته

صفحه تقدیر او همرنگ جدّش مجتبی است

رنگ دیگر، گرچه نقاش زمانش ریخته

این همان دنیاست، دنیایی که در شکل زنی

زهر را در خنده نامهربانش ریخته

این همان زن، آن که تا زهرش بنوشاند به مکر

شکِّ همرنگ یقین را در گمانش ریخته

او تبسّم می کند، اما زن نامهربان

زهر در انگور او با قصد جانش ریخته ...

ص:۴۵

آب حکمت، از دم تیغ بیانش ریخته

این حروف اسم اعظم از زبانش ریخته

میخ عصمت، برگ حکمت، بار رحمت سر زده ست

هر کجا آب از دل و دست و زبانش ریخته

رمز تسخیر پری، در پلک هایش خفته است

سرِّ اعداد نجوم، از دیدگانش ریخته

سرو بالای کمر باریک باغ سرمدی

ایزد از نوک قلم، طرح میانش ریخته

سروْمردی، دست غیبش حلّه سبز بهشت

گرد سر پیچیده و بر بازوانش ریخته

از مدینه آمده است و هر قدم روییده گل

بر بیابانی که گردِ کاروانش ریخته

شد طلای حکمت از هرم کلام او مذاب

زان حدیثی کز لب آتشفشانش ریخته

والی ملک خراسان، این که در هر گوشه ای

ردّ پایی از دل غربت نشانی ریخته

آب حوضش اشکِ حور و، سنگفرشِ صحن را –

پولک پلکِ پری، تا آستانش ریخته

هست انگشت فرشته بر ضریح او دخیل

سوخته بال مَلَک، در شمعدانش ریخته

دسته کرّوبیان نقّاره زن بر درگهش

نور، از گلدسته پاک اذانش ریخته

نوحه خوانیِ عزاداراش مقامِ جبرئیل

گیسِ حور از زمره شیون کنانش ریخته

ریزه نان های قدسی، حق ز بزم کائنات

ص:۴۶

در کبوتر خانه معمور جانش ریخته

بی شک از رشکِ شفاعت های او، ابلیس هم

اشک، گردِ گنبد دارالامانش ریخته

آبِ حکمت از دمِ تیغِ بیانش ریخته

این حروفِ اسم اعظم از زبانش ریخته ...

چشمه آب شفا/محمدسعید میرزایی

چشمه آب شفا

محمدسعید میرزایی

گل مدینه شد و عطر او رسید به توس

و خاک توس، پر از گل شد از پی پابوس

رضا علیه السلام ادامه نور چراغ احمدی است

و با علی است رضا، شعله ای ز یک فانوس

سلام ضامنِ آهو! دلِ من است این جا

رمیده آهویی از چنگ روزگار عبوس

خراب فلسفه علم توست، افلاطون

مرید مدرسه طبِّ توست، جالینوس

که از شفای تو بینا شود هزار اعمی

که حجّت تو مسلمان کند هزار مجوس

... شب است و پیش تو انگور و دانه دانه انار

چه طعم تلخی دارد هوای این کابوس

وزیر و والی آن کس شدی که خود پدرت

به محبس پدرش بود سال ها محبوس

قرار شد نشوی کشته و شوی مسموم

وگرنه رسم زمانه نمی شود معکوس

ص:۴۷

سیده فاطمه موسوی

به سر کشیده عبا رفتی ای غریب آری!

به زهر خوردن پنهان، تب تو شد محسوس

شب است و چشمه آبِ شفا - رضا علیه السلام بیمار

شفا هم از اثر خویش می شود مأیوس

هزار آینه چشم است از در و دیوار

و در هر آینه گریان هزارها فانوس

شود خجول ز ماهیِ کوچک غزلش

به شاعری که ببخشی ردای اقیانوس.

پلک هایت/سیده فاطمه موسوی

پلک هایت

سیده فاطمه موسوی

تو می آیی جهان در پلک هایت

و اندوهی نهان در پلک هایت

تو خوبی آن قدر خوبی که کرده ست

کبوتر آشیان در پلک هایت

بگو باران بیاید، ماه هشتم

که خفته است آسمان در پلک هایت

دو چشمت چون دو تا اطلس، دو تا ماه

دو یوسف کاروان در پلک هایت

دو چشمت خانقاهی از نگاه است

نگاهی مهربان در پلک هایت

تو می آیی زمین می لرزد از شوق

و می رقصد زمان در پلک هایت

ص:۴۸

ولی گویی دلت این جا رضا نیست

خراسان روضه خوان در پلک هایت

که تا کی نیمه شب در خوابْ رویاند

گُلی از شوکران در پلک هایت

بزن مژگان به هم، مژگان به هم زن

که نبض عاشقان در پلک هایت

حریمت قبله گاهِ قلب هامان

ضریحی کعبه سان در پلک هایت

انگور زهر خورده/سیده فاطمه موسوی

انگور زهر خورده

سیده فاطمه موسوی

از هفت بقعه عطر گل سیب می رسد

تا هشتمین بهشت به ترتیب می رسد

آئینه ولایتی و با نگاه تو

مرجان جان به چشمه تهذیب می رسد

تضمینِ توست طرز غریبی آهوان

شعری که عاشقانه به تشبیب می رسد

سرلوحه حدیث تو را با شعاع نور

نقاش آفتاب به تذهیب می رسد

چشمان آهوان گریزان به لطف توست

چون لشکر زمانه به تعقیب می رسد

انگور زهر خورده برای تو خوب نیست

آخر به جان پاک تو آسیب می رسد

هر چند عاشقی همه موقوف وحدت است

قانون عشق با تو به تصویب می رسد...

ص:۴۹

بهشت گمشده /خدیجه پنجی

از برکت دعای تو باران گرفته است

یک شهر مرده با نفست جان گرفته است

بوی بهشت گمشده در توس می وزد

یا نه! هوای توست که جریان گرفته است

یا ثامن الائمّه! برای ابد، جهان

در زیر سایه ات سر و سامان گرفته است

از آن زمان که توس تو را در بغل گرفت

عالم به دل هوای خراسان گرفته است

چشم جهان به پنجره فولاد خیره است

با دست های معجزه توفان گرفته است

در من حلول کرده ای ای آفتاب شرق!

این قصّه هم به نام تو پایان گرفته است

آهو /مهدی زارعی

آهو

مهدی زارعی

بدون ورد و طلسمی، بدون جادویی

شکافت قلبم و بی پر زدن پرستویی -

شبیه جانم از اعماق سینه ام کوچید

(دو دست خونی من ماند و هیچ چاقویی)

و راه افتاد از من کسی که از من رفت -

به سمت بی سمتی و به سوی بی سویی

و بعد، درویشی شد، گریست، هو هو کرد

ص:۵۰

(چه سخت گریه شوقی! چه تلخ هوهویی!)

و روی شانه خود بُرد نعش سردش را

به جست وجوی تو که روح رفته اویی

و هشت مرتبه هر شب تو را نوشت (نوشت:

چه قدر ماه قشنگی! چه عطر شب بویی!)

و حتم داشت که بی تو به باد خواهد رفت

به کوه و دشت زد و رفت بر لب جویی -

(به عمد) آهویی شد، بعد توی دام افتاد

شکارچی آمد، بَهْ! چه ران و پهلویی.

و خواست سر ببرد که تو آمدی از راه

(تویی که ضامن آهو و بچّه آهویی).

روز بزرگداشت سعدی

... و اینک بهار/سید علی اصغر موسوی

خورشید، مهمان نارنجستان است؛ «بگشای در سرای بستان»! ...

بیا در کنار بهار بنشین و «غزل» بخوان که سماع رنگ های شاد، هوش از سر می برد! غزل بخوان تا بوی ریحان، در مشام مصلّای عارفان بپیچد!

غزل بخوان تا تمام نگاه ها به سمت «نرگس شیراز» باز شوند!

غزل بخوان ای «سر و نازِ» گلستان های شور و تغزّل! بهار، تو را از دل «تاریخ» صدا زده است!

اینک این تو و این بوستان شکفته در رنگین کمان عشق! ... و اینک بهار!

بهاری که در آن، عطرِ «گلستان»، تا عمق «بوستان» پیچیده است و «طیّبات» نفسِ صبح، خمیازه ها را یکی یکی از دیوار باغ جدا می کند!

گویی «شور و عشق جوانی» حتی «سیره درویشان» را هم عوض کرده است؛ تا کسی از شدّت «ضعف و پیری» سخن نراند و عاشقانگی و طرب برای همه قابل احساس باشد.

وقتی دل سودایی، می رفت به بستان ها

بی خویشتنم کردی، بوی گُل و ریحان ها

این تنها بوی گل و ریحان نیست که در «تأثیر تربیت» بهار، شگفتی ها نهفته و پُر است از اسرار گفته و ناگفته!

ص:۵۲

التجا و اجابت، توسّل های شکفته بر قنوت دست ها،

یا ربّ به نسل طاهر اولاد فاطمه علیهاالسلام

یا ربّ به خون پاک شهیدان کربلا

دل های خسته را به کَرم، مرهمی فرست

ای نامِ اعظمت، درِ گنجینه شفا

فردا که هر کسی به شفیعی، زنند دست

ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی علیه السلام

... و تو، تویی که همنشینیِ گـل ها را، همنشینیِ گلستان و بوستان را، همنشینی انجمنِ سبز تغزّل را برگزیـدی و در سلوک عاشقانه – عارفانه، عطر وصال را از تراوش تا تبخیر و پیوستن به بی کران آبی، همراهی کردی!

همه قبیله من، «عالمان دین» بودند

مرا معلم عشق تو، عاشقی آموخت!

آن هم چه زیبا! که نمود «عشق» را حتی در نگاه بلورینِ بت ها به تماشا نشستی و عظمتِ سلوک را – حتی در تمام سختی ها – آزمودی!

«اشراق» نگاهت را هیچ «شامی» تاریک نتوانست دید و نظام هیچ «نظامیه»ای مانع از «شهود» تماشایت نشد!

«تراوشات سبز» نگاهت را هنوز هم می توان در «رشحات قلمت» جستجو کرد:

درِ «معرفت» دیده آدمی ست

که بگشوده بر آسمان و زَمی ست

به «حکمت»، زبان داد و گوش آفرید

که باشند صندوقِ دل را، کلید!

نخست، او «ارادت» به دل، در نهاد

پس این بنده، بر آستان، سر نهاد

صفـای عظمتت را نازم که امروز، ما به نام تو در جهانِ «غرب و شـرق» سـرافرازیم و جهان بینی آثارت را تمامی «ملت ها» ارج می نهنـد، تـا جـایی که بـا شـیوعِ «زهر خنـدهای روزگار» - با فراخوانی تاریخی تو - ، بی تفاوتی ها، جایشان را به «تبسّم های سخاوتمندان» می دهند و حسّ «نوع دوستی» نخستین «دغدغه جهان» می شود. آری!

بنی آدم اعضای یک پیکرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد، روزگار

دگر عضوها را، نماند قرار!

درود سبزه زارانی که هنوز بوی «عشق» می دهند و هنوز هم مایه زیبایی شیرازند، بر اشراق نگاهت و صفایِ سبز و آبی دلت!

ص:۵۳

درود بر روان آکنده از عطر گلستان و نکهتِ طیّباتت باد! که بوستان دل ها، خوش رنگ از نغمه های عاشقانه توست!

سعدیا! مرد نگو نمیرد هرگز!

از دجله تا رکن آباد/حسین هدایتی

از دجله تا رکن آباد

حسین هدایتی

قدم زنان بر جاده های جهان، در تکاپوی بافه های شوق.

از شیراز تا بغداد، سودای رسیدن ها و پیوستنی ها. گلستانی بر دامان و بوستانی در دهان، ... .

ویرانی ها و آبادی ها، زنجموره های جهانیان و سکر آوری جهان.

ردای تلخ مصیبت بر تن ها و حلاوت یافتن ها بر زبان ها؛ این است مرام جاده هایی که مرد بر شانه شان کشیده است.

چراغ های زمین خاموش است و دیدگان شاعر فروزان.

بیابان بیابان تجربه های ریخته بر خاک - غباروار - بر دامان بلندش نشسته است.

کوچه ها و جاده ها، قافله ها و حجره ها، طعم شیخ را از کلماتش چشیده اند.

شاخه های صدایش، جوانه ها زده است.

خستگی جهان در زانوانش می لولد، امّا همچنان عاشقانه بر راه های بیراه می کوبد.

طعم زمزمه هایش، فرسنگ هاست بر لب هاست.

چشم در چشم دنیا دوخته است با نفس هایش که گرم می وزد.

گام های بی تاب و چشم های بی خواب.

از دجله تا رکن آباد، قناریان هلهله اش می خوانند.

بازارها بر سرش گرفته اند و کوچه ها آوازش می کنند. از صدور وسیع شیخ، بوی باغ های

شکوفای شیراز می آید؛ بوی نارنج های بوستان و پروانه های گلستان.

مسیح وار، بر جنازه جهان می ایستد - با آن چشم ها که غزل غزل های سلیمان است - با آن پیشانی گسترده و چشم های جهان تاب، چنگ در گرده معرفت انداخته است.

حرف هایش هوای روشن پس از باران است.

ص:۵۴

شاپرکان خیالش، بر تاک ها می رقصند.

نسیم وار، بر شاخساران ذوق می خندد

کلمات را کشان کشان به دامنه های روان کشیده است.

کلماتِ شکسته، کلماتِ زرد، بر انگشت های معجزه گرش بوی پرواز می گیرند.

هوای ساکت سپیده دم، بر پلک هایش جاودانه است.

فلات های اندیشه، زیر قدم های بی تابش جا مانده است.

چون توفانی سهمگین، از شاخه های بلند تأمّل می گذرد.

عطر نوازشگر هوایش را می شناسم.

شیخ، پرنده آرام تاکستان هاست، با زمزمه روزان و شبانش در گوش سرزمین ها...

ص:۵۵

هجرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله از مکه به مدینه، مبدأ تاریخ هجری

اشاره

چهارشنبه

۲ اردی بهشت ۱۳۸۳

۱ ربیع الاول ۱۴۲۵

Apr. ۲۱. ۲۰۰۴

یک نهیب دیگر بر دقیقه ها/حسین هدایتی

از سنگلاخ ها و گردنه ها گذشته ای.

رنج ناتمامت را دقیقه ها احساس می کنند.

مدینه منتظر است، هوای داغ جهان، تشنه نفس های توست.

سال های تازه آغاز شده اند و طعم پاک چشم هایت، هوای مجاور را دیوانه کرده است.

خداوند، بر دهانه غار، راهت را جاودانه می کند.

در چشم هایت ابدیّتی بشکوه، جان می گیرد.

جز تو، هیچ کس در پیراهن پاکت نمی گنجد؛ از تمام خلقت بزرگ تر شده ای. بی تاب و سرافراز، حاشیه ها را می شکافی. «بیت اللّه» بدرقه ات می کند.

ص:۵۶

نام بلندت، فریادی است بر بام های بلند دنیا.

روزهای رنگین، دقایق سخت، هوای آتش گرفته سرزمینت.

مدینه، چشم های جهان است که با التهابی مکنده، به راهت خیره مانده است.

هجرت، بریدن از خاطره های بزرگ، جدایی از «حَرای» مهربان، از عطر باقیمانده پدر، از یاد نافراموش مادر، هجرت از شکوه اعرابی پدر بزرگ، هجرت از بی قراری های پنهانی ابی طالب.

ظهر ثانیه ها بر سنگ ها عرق کرده است. قدم های داغ، رنج ناتمام. سودای رسیدن و بریدن؛ بریدن از بوی ایلیاتی حلیمه، حلیمه مادر. هجرت از... ناگهان، چیزی در شقیقه کبریایی ات می جوشد.

بارانی در چشم هایت به زانو درآمده است.

سرمی چرخانی، کسی انگار چنگ در دامان عزیزت انداخته است. - هجرت! - هجرت از سوزندگی های خدیجه بزرگ برای تو ...

آن سوی واقعه، جهانی بیدار است. جهانی با چشم های بی تاب، بر جداره های انتظار سر گذاشته است. مدینه منتظر است.

یک نهیب دیگر بر دقیقه ها کافی ست تا شکوه جاودانه شدن، تنگ در آغوشت بگیرد.

جماعت را در آغوش می کشی.

مهربانی ات، چنگ انداخته است در دل ها.

سال های تازه آغاز شده اند، رستگاری نزدیک است.

جماعت، پیراهنی از همهمه می پوشد.

آخرین پلّه های تنهایی را قدم می گذاری. راه ها و سال ها از همین جا شروع می شوند. بی تابی ات را فرشتگان خداوند در حجاز می نوازند...

آغوش استقبال شهر/مهناز السادات حکیمیان

آغوش استقبال شهر

مهناز السادات حکیمیان

شب، راز هجرت را در سینه دارد و قدم های رسول اللّه صلی الله علیه و آله را بر تاریکی پلک هایش می شمارد. و آنها که

برق شمشیرشان را بر پیکر شب، به رخ ماه می کشند، در پس پرده های

غبارآلودی خفته اند که حضور سپید ملایک را در آسمان قلب پیامبر صلی الله علیه و آله به باور نمی رسند.

ص:۵۷

آن چنان که فرشته وحی، رواق دیده او را روشن می سازد:

«هنگامی که کافران بر ضد تو چاره اندیشی می کنند تا تو را زندانی کنند یا بکشند و یا تبعید نمایند، آنان با خدا از درِ مکر وارد می شوند. خداوند مکر آنها را به خودشان بازمی گرداند و او بهترین تدبیر کنندگان است.»(۱)

... و پیامبر صلی الله علیه و آله گذر می کند از مقابل نگاه هایی که در کاسه خیس چشم، هراسان، دودو می زند و هیچ گاه اقیانوس حقیقت را شناگر نیست.

از زیر دست هایی که جز برای ستم از خواب برنمی خیزد و هرگز سزاوار آشتی نیست.

از روی پوست ماری زخمی که خانه وحی را به محاصره خزیده است.

تلاطم شب در دامان کسی می آرمد که روح تاریخی هجرت را در «لیله المبیت» می دمد.

و لیله المبیت، از تنفّس هر چه عشق و هر چه رادمردی، جان می گیرد. چه کسی می داند امشب در بستر پیغمبر صلی الله علیه و آله، فداکاری در مطلع بیداری است و شیر خدا علیه السلام هجوم نیرنگ را نمی هراسد.

«وَ مِنَ النّاسِ مَنْ یَشرِی نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرَضاتِ اللّه»

«برخی از مردم، جان خود را برای رضایت خدا می فروشند».(۲)

از مکه تا مدینه، راهی است که همراهی می کند با مسافت خویش، حضرت خاتم صلی الله علیه و آله را در لحظه رفتن و رفتن تا رسیدن و ماندن در غار ثور.

آن جا که میان دهان دره غار، عنکبوت، تار می زند و به نامحرمان فرمان عقب گرد می دهد.

آن جا که آشیانه پرندگان وحشی، پر از آواز انتظار برای تولّد جوجه هاست و دشمن را در پرتگاه انحراف می اندازد.

... و پیامبر، هجرت می کند

می آید و می رسد در آغوش استقبالی که شهر را به هلهله، آذین بسته است و عطشبارانِ

دل هایی که سال هاست تشنگی را تجربه کرده اند.

۱- . أنفال، ۳۰.

۲- . بقره، ۲۰۷.

... و پیامبر هجرت می کند؛ از مقابل نگاه هایی که در کاسه خیس چشم، هراسان دودو می زند و هیچ گاه اقیانوس حقیقت را شناگر نیست.

تاریخ تولد؛ تولد تاریخ/خدیجه پنجی

تاریخ تولد؛ تولد تاریخ

خدیجه پنجی

یکی بود ... ، یکی نبود ... قرن ها پیش، در سرزمینی دورِ دور، مردی بزرگ. عزم سفر کرد، کمر همّت بست و کوله بار اراده را برداشت و قدم در راهی بزرگ گذاشت.

و با قدم های به بلندای هجرت، اندوه مکّه، تا مهربانیِ مدینه را طی کرد... ، بارها، مردان زیادی این فاصله طولانی را پیموده بودند، کاروان های زیادی این راه دراز را رفته بودند، ولی از ردّ پای هیچ کدامشان، اثری باقی نمانده است

امّا قدم های این مرد، معجزه کرد.

قدم های آسمانی این مرد، آبستن یک پدیده شگفت شد.

قدم های این مرد، یک تاریخ را به دنیا آورد.

مردی از هر آن چه که داشت، گذشت و پا در راه هجرت گذاشت و این بار، آغاز یک زندگی، شروع یک سرنوشت و تولّد یک تاریخ، با قدم یک مرد رقم خورد. در مسیر این راه، تاریخ اسلام،

آرام پا به عرصه وجود گذاشت و برای اسلام، شناسنامه صادر شد.

نام: تاریخ. هویّت: اسلام. تاریخ تولد: هجرت پیامبر از مکه به مدینه.

مکه ماند، با تمام غم هایش.

مکه ماند و حرا و...

مکه ماند و شعب ابی طالب.

مکّه ماند و شکنجه های بی اندازه...

روز هجرت پیامبر، فقط مبدأ تاریخ اسلام نیست، روز یادآوری زجر و دردهای بزرگ مردی است که به خاطر آزادی انسان، تمام هستی اش را فدا کرد و این قصّه هم چنان

ادامه دارد...

ص:۵۹

مقصد جبرئیل/محدثه رضایی

کوچه ها از شادی، آرام و قرار ندارند.

نوری نزدیک و نزدیک تر می شود تا از ذرات وجودش، آن دیار خوشبخت را سیراب سازد. مسافر، نزدیک و نزدیک تر می گردد و صدای پاهایش، نوید زندگی تازه ای است

در تار و پود شهرِ اختلاف ها، صدای قرآن نزدیک و نزدیک تر می شود

رسولِ آسمان از راه می رسد تا با زمزمه های مقدسش، جان های تشنه را با روشنی آب، آشنا سازد.

خانه ها بی قرارند و پنجره ها گشوده تر از هر بار، افق های دور را می نگرند. شهر در تکاپو و

دل ها در اشتیاقی گرم و سوزان، گرم تر و سوزان تر از خورشید بر فراز شهری که آغوش خود را برای ورود مردی از سلاله نور می گشاید. جبرئیل، مقصد زمینی اش تغییر یافته است؛ این بار، مقصد او مدینه النبی است. این بار، شهر، کسی را در بردارد که اوج روحش به هفت پشت آسمان

می رسد و طنین واژه های سکرآوری که بر لب زمزمه می کند، طنین یک عشق مقدس است؛ عشق مقدسی که به شهر، روح بخشیده است و آن را تا عرش بالا برده است.

از آسمان که به زمین بنگری، سبزی خاکی مقدس را می بینی که قداستش را از دستانِ رسالت، هدیه گرفته است.

مرد مهاجر، اینک در وطن جدید خویش، به آرمان های والایش می اندیشد.

اینک برای او، آغاز صبح است؛ آغاز صبحی روشن، صبحی که جان او را پیوندی ابدی با وحی آینه ها داده است.

صبحی که فریاد می زند: تاریکی ها به سر رسیده و اینک، نوبت افتخار اسلام است و تاریخ، از اکنون نوشته می شود و یثرب، مدینه می شود ...

مسافر، نزدیک و نزدیک تر می گردد. صدای تلاوت نور می آید.

ص:۶۰

روز زمین پاک

«مادر تمامِ سبزی ها و شکفتن ها»/محمدسعید میرزایی

«مادر تمامِ سبزی ها و شکفتن ها»

آسمان آب می پاشد، پاکی زمین را.

پس ما نیز پاکش نگاه داریم.

زمین، مادر است؛ مادر تمامِ سبزی ها و شکفتن ها

درختانِ بلند، ریشه در نهادِ خاک دارند.

گرمای خاک، در هجوم زمستان، بسیاری از موجودات را پناه می دهد.

خاک، جلوه ای از خلقت الهی است؛ چنان که خداوند می فرماید: «و زمین را گسترانیدیم».

گنج های قیمتی، در مشتِ زمین است.

چشمه های زلال از دل زمین می جوشند.

پس خاک را آلوده نکنیم و این آیینه پاک را مکرّر نسازیم.

قدر گیاهانش را بدانیم و بیهوده روی حرمت گل هایش پا نگذاریم.

خاک، آغوشی است که صمیمانه بر روی همه موجودات گشوده شده است، و به یاد داشته باشیم که خداوند، آدمی را از خاک آفرید و نیز به «خاک» بازمی گردیم.

پس خاک، گهواره و گور آدمی است.

خاک، برای آدمی، گاه مزرعه گندم است و گاه، سرمایه تیمّم کوهساران، ریشه در خاک، استوار داشته اند.

از آن سپیده ازلی که خاک، پاهای آدم را روی شانه هایش حس کرد، تا امروز که زمین را مظاهر آدمی پوشانده است، خاک، شاهدِ خاموش تاریخِ انسان بوده است.

آری! بر ماست که «خاک» را قدر بدانیم و آلوده اش نسازیم.

ص:۶۲

شکست حمله آمریکا به ایران در طبس

اشاره

چهارشنبه

۵ اردی بهشت ۱۳۸۳

۴ ربیع الاول ۱۴۲۵

Apr. ۲۴. ۲۰۰۴

توفان طبس/عاطفه خرمی

دست های توطئه به هم گره می خورنـد، نیّت های شوم، هم رأی می شونـد، چنگال های وحشـی جنایت دوباره تیز می شوند. «درخت نوپای انقلاب ایران باید سرنگون شود»؛ این عهدی است

که با همه پستی خود، آن را امضا کرده اند.

تمام تکنولوژی مخرّب و جنگ افزارهای پیشرفته، بسیج شده اند. دنیا، گوش به زنگ حادثه ای دیگر است.

نقشه های پنهانی، قرارهای مخفیانه، عملیات پیچیده نظامی...

همه چیز برای یک حمله حساب شده مهیّاست؛ طولی نمی کشد که در یک چشم به هم زدن، هیبت توفانی انقلاب مردم ایران در برابر چشم جهانیان فرو می شکند. طولی نمی کشد که ایران

دوباره سرزمین آمال غرب می شود.

ص:۶۳

... و این، خواب های پریشانی که شیطانِ مست در ذهن خود می پروراند، خواب هایی که هیچ گاه تعبیر نخواهند شد.

صحرای تفتیده طبس، جولانگاه گرگ هایی می شود که لباس انسان بر تن کرده اند.

پرنده های آهنی به طبس می رسند. چرخ می خورند و در دل، قند خوش باوری آب می کنند.

«و مَکروا و مَکَرَ اللّه و اللّه خیر الماکرین»

دست های مکرشان بریده باد! خدا، صدق وعده اش را عیان می کند. چشم های فتنه کور می شوند. فضا پر از باران سجّیل است. اعجاز قرن آهن و فولاد... قومِ محکوم به شکست اَبرهه

در آتش غیب می سوزند.

«ان تنصروا اللّه ینصرکم» «اگر دین خدا را یاری کنید خدا شما را یاری می کند» و این مُزد جهادِ

مردانی است که چون دین خدا را یاری کردند، خدا به یاری آنها برخاست.

توفان شن، بالگردهای شوم خیانت را سرنگون می کند. توفان شن، خبر اول تمام آنتن های خبری می شود. اعجازی که چشم های خفته و دل های سخت را هم به فکر وا می دارد.

دنیا باور کند که دست قدرت غیب، بر سَر مردمی است که «جاهدوا فینا».

در تف ریگزارها/حمیده رضایی

در تف ریگزارها

حمیده رضایی

شب

بوی حادثه ای سیاه که در هوا موج می زند

ابلیس و چشمانی که خیره، خفاش ها را در گودیِ جهنّمی نظاره اش بال و پر می دهد و دستانی که به سراغِ کلون هایِ ویرانی دراز می شوند و گل میخِ درهای نابودی را در مشت می فشارند.

هوایی مسموم، در ریه های بیابان می رود؛ وقتی خفاش ها در آسمان بال می زنند.

حادثه ای نزدیک، انبوه خفّاشان که در سیاهی شب بال می شویند.

بیابـان در تفِ ریگزارها، با دهانی از حیرت گشوده، واقعه را آه می کشـد، بر شن زارها پای می کوبـد و فریاد می زنـد، شب، روی خاک، قطره قطره فرو می چکد، در منافذ خاک می دود.

ص:۶۴

... و خدا بزرگ تر از آن است که در وصف آید.

و خدا بزرگ تر از آن است که واژه ها در بزرگی اش در هماهنگی جملات، جوابگوی اتفاق های افتاده شوند.

در هم می پیچد هوا؛ آن گونه که شبِ مچاله می شود از هُرمِ نفس های شن های روان.

طبس، روی دو پا بلند می شود.

دست هایش آکنده از نفرت است.

در مشت، مچاله می کند حادثه را.

نفس می کشد در هوای رقیق آن سویِ اتّفاق، خلاصه می شود در خورشید.

طبس، بی تابی اش را چون کابوسی شکسته در پشتِ پلک های روشنِ شن های روان، به دست باد می سپارد تا هنگامه ای عظیم بر منابرِ روانِ اتّفاق.

خفاش ها چشم می چرخانند در هیاهوی طبس و در هم می پیچد هوای پرواز، در حوالی دشت. صدای فریادِ ابلیس، بر ذهنِ خاک پنجه می کشد، دستی روشن، بلند می شود و خورشید

فرو می چکد بر گرمیِ ریگ های روان.

آرامشی شگفت، خفاش های سرگردان در بیهودگیِ غلظتِ شبی مغموم، کوبیده بر جداره های شکست، هوایی سرشار، پیچیده در ریه های طبس و معجزه ای دیگر بار، در صفحات تاریخ.

شن ها جوانه می زنند یقین را در بطنِ گسترده طبس؛ وقتی «ید اللّه فوق ایدیهم»

پنجه های ابابیل/سیدحمید مشتاقی نیا

پنجه های ابابیل

سیدحمید مشتاقی نیا

عجب معرکه ای برپا شد! چه قدر تماشایی بود به دام افتادن صیادان حیله گر!

بیابان طبس، بهترین راوی معجزه ای است که دل تاریخ را به لرزه درآورد.

تفسیر آیه «و مَکَرُوا و مَکر اللّه و اللّه خیرُ الماکرین» را باید از کویر تفتیده طبس پرسید؛ شنزاری که قتلگاه اصحاب ابلیس شد.

بیابان خشک طبس، تبلور مرصاد الهی شد برای گرگ های در کمین نشسته ای که راوی سیاه مرگ بودند.

می گویند تاریخ، تکرار شدنی است؛ اگر چنین است، پس این سپاه ابرهه بود که دیگر بار، از حافظان کعبه حقیقت به تنگ آمد و نابود شد.

همه چیز مهیا بود برای شبیخونی وحشیانه؛ برای خنجر زدن بر پیکر شقایق. حتی چراغ های استادیوم امجدیه نیز روشن بودند برای فرود دژخیمان ددمنش. اما حقیقت از جنس دیگر بود.

مدعی خواست که از بیخ کند ریشه ما

غافل از آن که خدا هست در اندیشه ما

عجب شبی بود شامگاه چهارمین روز اردیبهشت ماه.

گرگ ها آمده بودند تا همه چیز را یک نفس ببلعند، تا شاید طعم تلخ شکست، از مشتی

دانشجوی پیرو خط امام را از خاطره ها محو کنند؛ غافل از آن که «ید اللّه فوق ایدیهم».

آری! دست قدرت الهی، پاسدار موطن عاشقان بود. چه خوش بود که رهرویی از قافله عشق

نیز به پاس خلوص خود، معبر وصال را در آن واقعه جست و صحرای طبس را تا معراج، بال در

بال ملایک پیمود.

محمد منتظر قائم، مزد انتظار خود را گرفت؛ انتظاری سبز که فرجامی سرخ داشت. و

به راستی که گواه صدق عاشقان، جامه سرخی است که زینت پیکرشان می شود. شیطان، سرّ پایداری مردان حق را از صدای بال ابابیل دریافته است.

غریو اللّه اکبر سپاه توحید، تا ابد کاخ سیاه شیطان را به رعشه می اندازد.

ص:۶۶

تولد مولانا جلال الدین محمد رومی

اشاره

دوشنبه

۷ اردی بهشت ۱۳۸۳

۶ ربیع الاول ۱۴۲۵

Apr. ۲۶. ۲۰۰۴

حکایت نی/محمدسعید میرزایی

«امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی

بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا...»

مولوی کیست؟ عارفی دلسوخته که با کلمات سوزناکش، جهانی را به آتش کشید.

مولوی، از سلسله جنون مدارانی بود که به یک نعره، پای بر بساط عالم می زدند و به یک لمحه، در ملکوت سیر می کردند.

کوچه های قونیه، هنوز شوریدگی های مولانا را به یاد دارد.

عشقی جنون آسا که زمین و آسمان را به هم پیوند می زد. ناله فراقی که شنیدنش دل سنگ را نیز آب می کرد. امّا ناله مولوی از جنس دوری های این جهانی نبود، اندوهِ او، اندوه دوری از وطن

ص:۶۷

و اصل خود بود، اندوه رانده شدن آدم علیه السلام از بهشت قربِ حق تعالی بود:

«بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند...»

حکایتِ نی، حکایت سرگشتگی آدمی است، در طول اعصار؛ حدیث غربت انسانی که از لحظه تولد، در جستجوی گمشده خویش است. شوریدگی مولوی، با دانش و آگاهی عمیق او از قرآن و حدیث و فلسفه و حکمت و علوم اسلامی همراه بود. مثنوی معنوی مولوی، گواه همین

مطلب است. اثری که از ارزشمندترین آثار مکتوب بشری به شمار می رود.

مولوی در مثنوی معنوی، آن چنان مفاهیم حِکَمی و فلسفی را به شیرین ترین حکایات و ظریف ترین کلمات درمی آمیزد که خواننده را با یک اثر کاملاً هنری روبرو می کند...

درباره مولوی این عارف و شاعر شوریده پارسی گوی بسیار می توان سخن گفت. شاید بهتر

آن باشد که به جای هر سخن دیگری، چند بیت از یکی از غزل هایش را زمزمه کنیم:

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم

وین چرخ مردم خوار را، چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را، کاین خاکیان را می خورد

هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم

از شاه بی آغازْ من، پرّان شدم چون باز من

تا جغد طوطی خوار را، در دیر ویران بشکنم...

«زاده عشقم این نفس» /سیده فاطمه موسوی

«زاده عشقم این نفس»

سیده فاطمه موسوی

این جا سرزمین باستانی بلخ است و من، جلال الدین محمد بلخی ام.

امروز متولد شده ام

همین امروز قرار است شاعر بشوم و ملزم به عاشقی؛ که عشق از ادوات شعر است و شعر،

احساس عاشقانه ها

– من همین امروز در پی مکاشفه و شهود خواهم رفت.

ص:۶۸

من کودکی هستم که وقتی برای بازی، به باغِ مِه رفته بودم، کفش هایم را در آستانه آسمان جا گذاشتم.

من با ساعتی که از گل آفتابگردان ساخته بودم، از خواب بیدار می شدم و صبح های زود، کودکی ام را می دیدم که از کوچه ها رد می شد.

کودکی ام به عشق، سلام می کرد و برای عاشقان نان می خرید. کودکی ام در تصوّف عمیق

رودخانه شنا می کرد و با ماهیانِ دلداده می رقصید. دوران کودکی ام، در خانقاهِ خاکی گلدان ها بزرگ و بزرگ تر می شود – هر وقت باران می آمد، برای دل کویر، شعری می سرودم و هر وقت در بیابان قدم می زدم، برای باران شعر می گفتم.

یک روز در یک بعد از ظهر، وقتی می خواستم به سیر و سلوک پروانه ها بروم، نوری بر من ظاهر می شد؛ نوری که لباسی از آئینه پوشیده بود با منشوری از رنگ های بی رنگ.

آن نور جلو آمد و به من جامِ شرابی کهنه داد؛ وقتی از آن می نوشیدم، حضرت نور، مرتعش شد و حریم شیشه ای اش به رقص درآمد

گفتم نامت چیست؟

گفت: شمس

گفتم: مرا با تو چه کار؟

گفت: مرغی ست در دل من و مرغیست در دل تو، که این باید به وحدت برسند و از قفس جان رها شوند و چون سیمرغ، به کوه قاف برسند تا به بقا برسند؛ پس در من بریز و فانی شو تا به بقا برسی.

گفتم: این الطاف موزن تو با افکار مجنون من چگونه ادغام شود؟

گفت:

سر از پی آن باشد تا مستِ بتی باشد

یار از پی آن باید، کز یار تعب بیند

و تا هنگام صبح، این مکالمه عاشقی ادامه یافت و ناگهان، و السّلامی گفت و مرا ترک کرد؛ پس آن گاه دریافتم که سخت عاشقم؛

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

وندر پی او آن دل آواره ماگو

ص:۶۹

و من سال هاست که میخانه های جهان را به دنبال او می گردم، ولی دریغ از اثری و نشان و خبری

ای تو بداده در سحر، از کفِ خویش باده ام

ناز رها کن ای صنم، راست بگو که داده ام

گر تو برفتی از برم، آن نَبِرفت از سرم

بر سر ره بیا ببین، بر سر ره فتاده ام

زاده اولم بشر، زاده عشقم این نفس

من ز خودم زیادتم، زان که دوباره زاده ام

نزدیک تر از کلمات/حمیده رضایی

نزدیک تر از کلمات

حمیده رضایی

صدایت را می شنوم از ورای هر آن چه عشق، هر آن چه شیفتگی، هر آن چه احساس در نوای شورآفرین دف، آن گاه که از خویشِ خویش، بی خود، جامه می درانی تا خورشید، در هوای حوالی بتابد و هر ذرّه ات، در افلاک پر گیرد.

آن گاه که حتّی در سر انگشتت، کلمات به سماع برمی خیزند و واژه ها، رقصان از دهانت بیرون می ریزند.

کلامی آشنا در چشم هایت و صدایی که از حنجره ات لبریزِ شوق و حیات بال می گیرد، نفس های سرشارت، لبریزِ رستاخیز کلمات است.

کائنات، همراه تو به سماع آمده اند.

چشم هایت، صفحات افلاک را می کاود.

چون کبوتران سپید از فراسوی زمان، خلاصه می شوی در هوای منبسط بهار.

کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی

می باشد و می باشد و می باشد و می

من باشم و من باشم و من باشم و من

وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

تکرار گدازان واژه های آویخته بر انگشتانت، فانوسِ بیابان های تفتیده مجاور است. صدای

منتشرت، در ارکانِ خاک ریشه دوانده است.

می سرایی و سوز نفس هایت، در شاخه های نازک نی می دود.

در سوزی عارفانه، دست هایت جوانه می زند در راستای افلاک.

ص:۷۰

از هر دریچه، صدایت بال می گیرد و شعله های آهت زبانه می کشد.

مثنوی، مدیون نگاه های بی تاب و سرِ سودایی توست.

در آسمانِ سینه ات می آید و می رود و ضربانِ گام هایش، تو را در هوای غزل مچاله می کند. می سوزی و می گدازی؛ همراه واژه های تازه شکفته ات.

خاطره بلخ، چون خونی در شریان های کشیده ات می جوشد؛ شریان هایی که در تمام پیکر

خاک کشیده شده.

قونیه، در هوایِ شمس، تابستان های سوزانِ جستجو را در دهانِ روزهای تنهایی ات مزه مزه می کند.

رد می شوی؛ خالی از مرز مکان و زمان.

«قبه الخضرا» در خاک خمیدگی تو نیست؛ از خاک به افلاک پرندگی توست.

عبور می کنی از شفافیّت کلمات، حل می شوی در «مجالس سبعه»، خلاصه می شوی در «فیه ما فیه».

نفس هایت، جوانه می زند در نایِ حزین «مثنوی»

می جوشی در پیوستگیِ «غزل»

صدایت را نزدیک تر از کلمات می شنوم.

بوی بی خویشی می دهی؛ خالی از کالبد خالی.

سماعت را در آسمان، با چشم هایم به بال می کشم

جاودانه، آهنگ حضور می نوازد دست هایت، در رستاخیز کلمات.

جهان بلند شد و با تو در سماع آمد/حمیده رضایی

جهان بلند شد و با تو در سماع آمد

حمیده رضایی

به روی صفحه سر انگشت باورت چرخید

هزار واژه آشفته در سرت چرخید

قلم به دست گرفتی، غزل چکید از آن

ص:۷۱

... و واژه واژه که در حول محورت چرخید

تو چشم بستی و در یک غزل دو نیمه شدی

و بیت بیت غزل دور پیکرت چرخید

درون خاطره بلخ نیمه ات حل شد

میان قونیه پس نیم دیگرت چرخید

جهان بلند شد و با تو در سماع آمد

و آسمان و زمین در برابرت چرخید

تو چرخ می زدی و با دَف غزل هایت

هزار مرتبه در خویش دفترت چرخید

دوباره رویِ سر انگشت پا بلند شدی

تو شمس بودی و در آسمان سرت چرخید

ص:۷۲

روز جوان

اشاره

سه شنبه

۸ اردی بهشت ۱۳۸۳

۷ ربیع الاول ۱۴۲۵

Apr. ۲۷. ۲۰۰۴

«نسیم پویایی»/محمدسعید میرزایی

جوانی، آغاز شکفتن است.

جوانی، میلاد دوباره انسان است.

انسان در جوانی، بار تکلیف الهی را به تازگی بر دوش گرفته است.

خداوند، بسیاری از نعمت هایش را در جوانی به انسان ارزانی می دارد.

جوانی، موهبتی از جانب خداوند است.

جوانی، ثروتی است که انسان باید آن را جز در بهای بهشت، خرج نکند.

پس خوشا به حال آنان که جوانی را قدر می دانند و این گوهر گرانبها را در راه سعادت خویش، به کار می گیرند.

ص:۷۳

ضمیر جوان، آیینه پاکی هاست؛ آیینه ای که هنوز گردی از گناهان بر روی آن ننشسته است.

نگاه جوان، پنجره ای است که رو به سوی افق های روشن گشوده شده است.

پنجره ای که آفتاب حقیقت را می نوشد.

دلِ جوان، رودخانه ای است که می خواهد تمام سنگ ها و صخره ها را درنوردد و از تمام دشت ها و درّه ها بگذرد تا به آستانه دریا قدم نهد.

خیال جوان، نسیمِ پویایی است، که می تواند به هر جا سفر کند و کرانه ها را کشف کند.

جوان، همواره در جستجوی چشم اندازهای روشن است.

جوان، همواره در پی تجربه و تماشاست.

پس باید همیشه، دریچه های «شهود» را بر روی جوان باز نگاه داشت.

و فانوسِ «ایمان» را به دست او داد،

و گل های لبخند را به او تعارف کرد.

ص:۷۴

شهادت امام حسن عسگری علیه السلام

اشاره

چهار شنبه

۹ اردی بهشت ۱۳۸۳

۸ ربیع الاول ۱۴۲۵

Apr. ۲۸. ۲۰۰۴

شام غریبانی دیگر / سید علی اصغر موسوی

یاد عاشورا چنان پیچیده بر این لحظه ها

ناله ها از نای دل می جوشدم!

رنگ غم پاشیده اند امروز بر جان سحر!

یا که خورشید عزادار کسی می باشد؟

ترجمانِ لحظه های بی شماری گشته ای!

آه ای اشک!

با من بگو این داغ سنگین، چیست بر دل! در فراوانی اندوه ها، تمام مرثیه ها را ورق می زنم و چشم ها، تازه ترین اشک ها را نذر ماتم می کنند!

ص:۷۵

گویی دلم نبض خویش را با «سامرّا» تنظیم کرده است!

پرده ای از تلخ ترین غریبانه ها، پیش رویم می آویزد و من به غمگین ترین غروبِ جاری در افق می نگرم؛ غروبی درست شبیه غروب عاشورا!

شاید «شام غریبانی دیگر» در راه است و سوگنامه غریبی دیگر در دیار غریبان؛ آن هم در غربتی سنگین و جان گداز، آن هم در «سامرّا»؛ جایی که حتی یک نفر، نگاهش را مهربانی نیاموخته و از در و دیوارش، فقط جاسوس می بارد!

آه، ای غربت آبادِ غصه های ویرانگر! ای شهر غم های فراموش ناشدنی حضرت مهدی(عج)!

مثل بغضم، مثل آهم، در غروب سرد و زخمی

بیتْ بیتِ غربت و تنهایی ات را می شناسم

آه، چه تلخ گرفته ای در آغوش، اینک غم را، ای دیار شوم، ای ماتم آباد تمام تبعیدها! کدامین سوگواره هایت را بگریم در مصیبت فرزندان زهرا علیهاالسلام؟!

کدامین ناله را با افق های غم گرفته ات، هم آهنگ کنم؟

آه، ای ماتم آباد تبعیدها، ای دیار تلخ! روزهای چنین دردناکت، هرگز مباد!

مولا جان، خوشا یادت، آن هنگام که برای نماز بپا می خاستی و فرشتگان، مشتاقانه به اقتدایت صف می آراستند!

خوشا نامت، که هرگاه برده می شد، شوق زیارت، سراسر آسمان را فرا می گرفت و عرش

الهی، به تو و فرزند بی نظیرت، درود می فرستاد!

مولا جان! ای افتخار خاندان نبوّت! ای معلّمِ تنها منجیِّ بشریّت! چه قدر سخت است وسعت اندوهت در دل ما!

چه جانکاه است عزای غریبی ات در دیاری که حتی اندک آشنایانت، به خاطر امیال دنیا، با تو بیگانگی کردند!

مولا جان، یا ابا محمّد! ای حجّت خداوند در عصر تباهی و تکبّر!

داغ اندوه تو، حتی سنگین تر از غربت زخم های غروب عاشوراست؛ شهادتت، تشییع و تدفین ات و سوگواری شمع های شام غریبان مزارت! چه قدر غریبانه برگزار شد، عروج

آسمانی ات، ای میوه دل زهرا علیهاالسلام!

هنوز در غزل از اشک شمع می گوید

کسی که خوب ندیده، زبانه هامان را!

سیاه مثل شبی، بی ستاره در باران

احاطه کرده غمی، حجم شانه هامان را

تو را قسم به غمِ عشق و اشک بی پایان

زما مگیر همین، پشتوانه هامان را

رسید نوبت غم، باز هم عزاداریم!

کَرم نما و ببین، عاشقانه هامان را

مولا جان! خوشا نگاه زایرانت، که حجم غربت تو را بهتر می فهمند؛ ما را هم لذّت دیدار بچشان!

ما را هم ببر آن جا؛ آن جا که آسمان و زمینش، شاهد گریه های مظلومانه و غریبانه «حضرت موعود(عج)» بوده است!

ما را هم ببر آن جا که پرتو نگاهت را ذره ذره خاک درک کرده است!

درود خداوند بر تو و لحظات سخت تنهایی و عمق غریبانگیِ شهادتت باد. از ما همین ارادت کوچک، از تو، شفاعتی بزرگ که انتظار ماست.

ص:۷۷

اولین روز امامت امام مهدی(عج)

اشاره

پنج شنبه

۱۰ اردی بهشت ۱۳۸۳

۹ ربیع الاول ۱۴۲۵

Apr. ۲۹. ۲۰۰۴

روز پادشاهی گل نرگس/مریم سقلاطونی

و ناگاه خورشیدگون، در پس تیره ابرها پنهان شدی

السلام علی حجاب الله الازلی القدیم

ای حجاب ازلی قدیم

ای تجلی تام که زمین، راس ساعت دوازدهم

با بوی زلال چشم های زیتونی تو، از خواب زمستانی برخاست!

تو همان صبحی که بر بلندای رفیع جهان

طلوع خواهی کرد

ص:۷۸

روزی که روز برافراشته شدن پرچم های سفید

بر بلندی های کوفه است

روز نهم ربیع الاول است

عطر لبخند بهارگونه تو

پوینده تر از گل و نسیم،

در شریان فشرده جهان می دود

امروز روز آغاز پادشاهی توست

آغاز همان فردای نزدیک که بشارت داده اند

روزی که اقیانوس، از خواب دیرینه

آشفتگی اش بر خواهد خواست

و بهار، در حافظه درختان خواهد پیچید

صبحی که فرشتگان،

پلک های سنگین زمین را خواهند تکاند

و هزاران هزار صبح

در تاریکنای جهان جوانه خواهد زد

ما همچنان چشم به راه رسیدن توایم؛ همچنان شیفته و عاشق.

ای حجاب ازلی قدیم!

ما همچنان

بر خویش نوحه می خوانیم

ما همچنان راه را گم کردیم

و جهان همچنان در امتزاج آتش و ویرانی است

ای آفتاب نزدیک!

ص:۷۹

ای پیش آمد مبارک!

امروز روز آغاز عدالت جهان است

زین کن اسبِ یال دار برفی ات را

ما چشم دوخته ایم به راه آمدنت

ای نزدیک!

ای فرارس!

مرگ تنوره می کشد

فصل ها یتیم شده اند

خواب هایمان سنگین اند

کی اتفاق می افتی ای بهار!

دست ها آلوده خون و خیانتند

تا گردن در تاریکی ها فرو غلتیدیم

هر چند این تمام ماجرا نیست ...

آغاز فصلی از عدالت /سید علی اصغر موسوی

آغاز فصلی از عدالت

سید علی اصغر موسوی

امروز، هر چه نفس، هر چه عشق، هر چه عطر دل انگیز، ارزانیِ توست!

امروز، شعر زیبای زمان – شور غزل – پرتو آینه و خنده اشک!

امروز، گرمی پرتو خورشید در آیینه صبح! آسمان، سایه نشین کرمِ درگاهت!

آسمان، رشته امید به نامت بسته!

«روز فرخنده فرماندهی ات بر افلاک»

ای سلیمان «ولایت» خوش باد!

روزها، چشم امید از امروز، به سحرگاهِ گُل افشانی فردا دارند

روزها از پس هم خواهند رفت، تا در آن صبح دل انگیز، به نوروز تماشا برسند!

ص:۸۰

روزها بی تو، همان شب هستند!

روزها، بی تو فقط خاکستر!

باز با یاد تو امروز سفر خواهم کرد

به دیاری که بر آن آینه ها می تابند

و دل کوچه پر از عطر سحرگاهان است!

آب ها: روشنیِ اندیشه!

رنگ ها: سبزترین خاطره را می دانند!

با تو امروز سفر خواهم کرد...

باز با یاد تو، امروز اشک شوق را در «دعای عهد» خلاصه خواهم کرد و ادامه «نُدبه ها» را به شوق آمدنت خواهم سپرد! شاید آن روز که می آیی، از اشک ها خبری نباشد، امّا وسعتِ شادی آن لحظه، عجب دیدنی است!

باز با یاد تو، امروز، میهمان آسمان خواهم شد و در حریم اجابت، قنوت خواهم گرفت: اَللّٰهُمَّ اِنا نَرْغَبُ اِلَیْکَ فی دَوْلَهٍ کَریمَهٍ، تُعِزُّ بِها الْاِسْلامَ وَ اَهْلَهُ ...(۱)

هر روز، روز توست؛ نه تنها امروز! تویی که از طراوت نگاهت، تب زمین فروکش خواهد کرد و آسمان، سحرگاهانش را با زیارت جمال تو آغاز می کند. تویی که رنگ های «خشن» را از پرچم های دنیا، خواهی زدود

امروز روز توست؛ روزی که عظمتِ «امامت»، نگاه ها را به سمت خویش می خواند و بی پناهان عالَم، آرزومندِ سایه امن و امانِ «ولایتند»!

آرزومند ولایتی که در سایه حکومتش، در هیچ جای این کره خاکی، جایی برای «ظلم و ستمِ استکبار و صهیونیزم، خود فروختگان و سازش گران» وجود نداشته باشد! هیچ «بمبی» ساخته

نشود و هیچ خانه ای ویران نگردد!

هیچ نوجوانی زندانی، هیچ جوانی معلول و هیچ خانواده ای پریشان نگردد!

گرسنگی و «فقر»، تنها واژه های مهجور، در قاموس زمانه باشند و وسعت لبخند کودکان، از فلسطین و عراق تا کشمیر و افغانستان.

۱- . فرازی از دعای افتتاح.

از اتیوپی و سودان تا کوبا و اکوادُر

از آلبانی و بوسنی، تا کامبوج و گینه، کشیده شود و آسمان تمام نقاشی ها، تنها از «بادبادک های آبی» پر شود!

امروز، آغاز «حکومت و ولایت» جهانی توست؛ آغاز نخستین حکومتی که بشارت الهی است؛ بشارتی که خداوند، بشر را بدان سرافراز نموده و برگزیدگان خویش را وارثانِ حکومت

در زمین خواهد کرد، حکومتی عادلانه و مصلحانه:

«و نرید أَنْ نَمُنَّ علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم أَئِمَّةً و نجعلهم الوارثین»

ای امیر کشور دل، مهربان ترین مولا ـ صاحب الزمان! آغاز امامت و ولایت که منتهای منّت و نعمت خداوند است، مبارک باد!

فردا نزدیک است/مریم سقلاطونی

فردا نزدیک است

مریم سقلاطونی

چراغی در آستانه روشن شدن فرداست

و فردا نزدیک است

فردایی که صبح آغاز نهم ربیع الاول است

فردایی که آغاز حکومت واحد جهانی است

فردایی که پرچم ها یک رنگند

زبان ها یک دل اند

دل ها یک زبانند

فردایی که زمستان ندارد

یخبندان نیست

سوز و ستم ندارد

فردایی که گرم است

فردایی که اردی بهشت است

ص:۸۲

فردایی که سپیده است

فردا نزدیک است

فردایی که پایان گرسنگی است

پایان شب یلداست

پایان زمستان است

فردا نزدیک است

فردایی که کاخ ها و کوخ ها هم سطحند

سیاه و سفید هم رنگند

فردا قیام اقاقی هاست

قیام کوه طور است

فردای معهود

فردای تکلم با زبان عدالت خداوندی

فردا نزدیک است

فردایی که هوای معطر فروردین است

بازار گرم گل نرگس است

آرامش دهکده جهانی است

فردا روز بارش باران فرشته و مهربانی است

فردا روز تاج گذاری عشق است

روز عطر اسپند است

روز معطر آفتاب است

فردا همین نزدیکی هاست

کنج همین دقایق دلتنگی

در لابلای بوته های معطر ریحان

فردا در چند قدمی ربیع الاول است

ص:۸۳

اللهم عجّل لولیّک الفرج

فردا روز گشایش کلیدهاست

روز باز شدن دریچه های خوشبخت

روز ناگهانی عدالت

روز ناگهانی مهربانی

بلوغ تازه آفتاب /محمد کامرانی اقدام

بلوغ تازه آفتاب

محمد کامرانی اقدام

آن روز، آفتابی ترین حادثه، در سیاهی لبریز و لرزان ظلم و ضلالت، شکفت تا رد پای آفتاب، در خاطر غمگین لحظه ها، شکوفه دهد.

آن روز سامرا، ساکت و خاموش که نه! طولانی ترین توفان تماشایی تاریخ، شکوفه ریز گرد و غبار عبای تو بود.

آن روز سامرا، سال های سرد و ساکت، سال های مسموم خویش را به دست فراموشی می سپرد تا بلوغ تازه آفتاب را در ذهن ذره ها منتشر کند و طعم شیرین حضور را به کام لحظه ها بچشاند.

آن روز سامرا، شمالی ترین شکوفه ها را به بهار هدیه می داد و «دلتنگی»، غرق در دامنه های دنباله دار دعا بود و نیایش، عشق بود و عرفان.

سامرا، ترانه خوان تنهاییِ کم سن و سال ترین معجزه و امامت بود.

دست های کوچک مهدی علیه السلام در آن غربت بزرگ، غوطه می خورد و در آن توفانی ترین لحظه ها، موج می زد.

داغ جدایی از پدر، بر تمام سادگی اش سایه انداخته بود، امّا ارتفاع تبسم بارانی اش، موج خیز

نورانی ترین حضور بود و توفنده لبریزترین شکوه شعور...

آن روز سامرا، در خیال خام خویش، می پنداشت که عشق، به بن بست بی نام و نشانی ها رسیده است.

آن روز سامرا می پنداشت که تیرگی بر تخت تکرار خواهد نشست و آفتاب، خانه نشین تنهایی خواهد شد. و به راستی که چه قدر سکوت سرد سامرا، سنگینی حجم داغ را بر شانه های

شکوهمند تو می گذاشت. امّا تو خوب می دانستی که هیچ پیچکی به آسمان شک نمی کند. تو خوب می دانستی که شب مشکوک سامرّا، تشنه مرگ است و گرسنه گرگ های گرداگرد دین.

تو خوب می دانستی که کوچه منتهی به اعتقاد، باریک است و دلهره آور و لحظه منتهی به روشنی، لبریز از تیرگی و تاریکی است. برخاستی و با قدم کوچکت، از داغ بیرون زدی و با

دست های مالامال از روشنی ات، جسم بزرگ داغ را از سینه صبورت برداشتی.

برخاستی و دست به دست ملکوت دادی و چشم به چشم جبروت دوختی.

اگرچه سامرا پر از وسوسه وسیع سیاهی بود، امّا تو تنهاترین حقیقت را نشان حقارت پیشگان دادی، تا نشان بدهی که آفتاب می سوزد، امّا تمام ناشدنی است.

ایستادی به نماز، تا اشک های خویش را فراموش کنی و آتش افروخته در دل را خاموش.

ایستادی به نماز، تا دست های کوچکت را به سمت طولانی ترین پرواز، پر و بال دهی تا شب سامرا را در شگفتی سرنوشت ساز خویش غوطه ور کنی.

از بین انگشت های تو، نور منتشر می شد تا طومار طولانی تاریکی را در هم بپیچد و در هم بکوبد. شب به پایان رسیده بود و تو در ابتدای صبحی که غروبش به قیامت ختم می شود، ایستادی و اولین نفس مسیحایی خویش را نذر گل های مریم نمودی.

شب به پایان رسیده بود و سامرا، ابتدای تبسّم تو بود، در ابتدای شبی که رایج ترین مهربانی را در ذهن تمام شکوفه ها می پراکند.

ص:۸۵

ازدواج پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله با حضرت خدیجه علیهاالسلام

اشاره

جمعه

۱۱ اردی بهشت ۱۳۸۳

۱۰ ربیع الاول ۱۴۲۵

Apr. ۳۰. ۲۰۰۴

بختت بلند باد بانوی خرد و مهرورزی / نزهت بادی

بختت بلند باد بانوی خرد و مهرورزی

ای نیک پندار و صدق گفتار!

قافله دل از خوف و تردید

که رهزنان طریق ایمان اند،

و غارتگر گوهر عشق

دور نگهدار

و ایمن از قافله سالار امنیت،

ص:۸۶

از راه های پر خطر تاریخ به سلامت بگذر.

آفتاب اقبالت بی سایه باد!

ای مهر نشان و ماه جبین!

کفش های هبوط از پای درآور

که همپای تو

پای برهنه

تو را به معراج اسم اعظم می برد.

حیف دامان پاک توست

که گرد خاکیان بر آن بنشیند.

دامان تو مهد اسلام است و ایمان گستر!

خاتون نیکونام و پاک سرشت!

نان گرمت را بادستان فقیر نبی خد صلی الله علیه و آله قسمت کن

تا فرشتگان، خرده های طعام سفره ساده تان را به تبرک ببرند

و بهشتیان، به ضیافت چشم های سخاوتمندتان بیایند.

طوبای شفقت و عاطفه!

تزویج آسمانی تو را قدسیان عالم ربّانی به سرور نشسته اند

و صاحبدلان حریم انس، تهنیت گو هستند.

عتاب قبیله ات را به جهلشان واگذار

و دل به نکاح با یتیم قریش قوی دار

که نامت سر سلسله خوبان خواهد شد.

بیم تنهایی از خود برهان

که تو در کنار رسول رحمت

به وجود نامتناهی وصل خواهی شد

ص:۸۷

که به بی پناهی ات پایان می دهد.

ای حنانه سَنا و رستگاری

از هم اینک، زنان بهشتی در انتظار گلباران مقدم نوزاد تو هستند

که سیده نساء عالم خواهد بود.

خوشا به حالت که سربلند افق نگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله شدی!

آن چنان که بعد از تو، هیچ زنی نتوانست جای تو را در قلب پیامبر صلی الله علیه و آله بگیرد

جز فاطمه ات که میوه دل تو بود.

ص:۸۸

شهادت استاد مطهری رحمه الله

اشاره

شنبه

۱۲ اردی بهشت ۱۳۸۳

۱۱ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۱. ۲۰۰۴

کلمه طیبه/محمدسعید میرزایی

امروز مردی کلمه شهادت را فتح کرد که «حماسه حسینی» را در کلمات آفرید.

مردی که کلامش روشنگر بود، مردی که صدایش به لحنی آسمانی، دل ها را بیدار می کرد و راه رسیدن به بهشت را به ما می گفت.

مردی که سال ها در تحقیق و مکاشفه بود و روشن ترین حقیقت را جستجو می کرد.

مردی که احکام ناشناخته دین مبین اسلام را با کلام زلالش روشن می ساخت تا مردگان روزگار، هر چه بیشتر به ارزش های والای دین خدا پی ببرند.

مردی که گرد خرافات را از پنجره بینش اهل زمانه خویش می زدود.

مردی که با کتاب ها و نوشته ها و سخنرانی هایش، چراغی را روشن ساخت که پس از او، فراروی جویندگان معرفت، سال ها روشن خواهد ماند.

ص:۸۹

آری! سخنان او باقی خواهند ماند؛ چرا که کلمه او «کلمه طیبه» بود: «و مثل کلمهٍ طیّبهٍ کشجرهٍ طیبهٍ اصلها ثابتٌ و فرعها فی السماء تؤتی اُکُلها کلّ حینٍ... .

و این است که ثمرات کلمات طیبه او همیشه در دسترس طالبان قرار دارد.

کلام شهید مطهری رحمه الله طیّب و مطهر بود؛ چرا که او آن چه می گفت، برای خدا می گفت و برای خدا می نوشت...

سفر به خیر!/ابراهیم قبله آرباطان

سفر به خیر!

ابراهیم قبله آرباطان

آن جا کسی کنار خیابان نشسته است

با یک بغل ترانه ایمان نشسته است

مردی که از قبیله خورشید پَر گرفت

تا آخرین گریز شقایق شرر گرفت

تا پر کشید از خفقان زمین نشست

لبخند زد که از جریان زمین نشست

مردی که در صداقت آیینه شک نداشت

در سفره سخاوت دل ذره، لک نداشت

وقتی نشست و دست به دامان خاک شد

خونی که ریخت جذبه احسان خاک شد

رفتی شبیه نفخه باران، سفر به خیر!

ای ابر روحبخش بهاران سفر به خیر!

پرواز کن که بوی لجن می دهد زمین

هان ای شبیه حضرت باران، سفر به خیر!

رفتی و ساقه های زمین بی رمق شدند

دریای خفته روی بیابان، سفر به خیر!

ص:۹۰

«توحید» لرزه بر وجنات زمین فکنید

تفسیری از نجابت انسان! سفر به خیر!

وقتی خدا حکایت افلاک می نوشت

نام تو را به روی زمین چاک می نوشت

باد مخالفی که به پیشانی ات وزید

آرام در شقیقه ناز تو آرمید

دیوارهای شهر چه ساکت نشسته اند

حرفی نمی زنند، دهان را شکسته اند

دستی به روی ابر بکش، بارور شود

آه تو در میان تن ما شرر شود

ص:۹۱

روز معلم

«مشق ستاره»/محمد سعید میرزایی

آن روزها که پای درس نگاهت می نشستیم

دلمان سبدی خالی از کلمات بود

ما هر روز با دفتری از حرف و دانستن به خانه می رفتیم

و هر شب در خواب هایمان صدای تو را می شنیدیم،

که برایمان از همه دانایی ها می گفتی.

تو به ما «محبت» را می آموختی،

زندگی را می آموختی

سلام و تبسّم را می آموختی

مشق هایمان را که خط می زدی،

دفترهایمان از عطر مهربانی تو پر می شد

آن قدر بزرگ بودی که حالا که بزرگ شده ایم،

حس می کنیم دنیا کلاسِ درس توست،

و درختان، شاگردان همیشگی تو أند،

ص:۹۲

خورشید، نمره درخشانِ مهربانی توست، در گوشه دفتر آسمان.

هر شب تا صبح، در انتظار دیدن تو، آسمان، مشقِ ستاره می نویسد

و ماه، شعر شبانه اش را حفظ می کند.

نسیم و درخت، درس تو را باهم بحث می کنند.

تو به ما پرواز و رهایی را می آموختی؛ آن چنان که پرنده، پرواز را به جوجه هایش می آموزد.

تو به ما درس جاری بودن دادی،

درسی که نسیم، به برکه کوچک می آموزد تا رودِ روان شود و سراغ دریا شدن را بگیرد.

چراغی که تو در دست داری، راهِ کهکشان ها را روشن می کند.

صدای روشن تو صبح پاکِ بیداری است.

بمان و حرف بزن تا حدود سرزمین دانایی ما وسعت پیدا کند.

و دشت روحمان به بی کرانگی آسمان بپیوندد!!

در آغاز کلمه بود/مریم سقلاطونی

در آغاز کلمه بود

مریم سقلاطونی

«در آغاز کلمه بود»

با تو کلمه را خواندیم

حرف به حرف

و بخش کردیم دوستی را

و جهان را کلمه به کلمه

صدا زدیم

صدای آب را شنیدیم

که دو حرف بود

نان را تلاوت کردیم

مهربانی را آهسته آهسته، در گوش هم خلاصه کردیم

ص:۹۳

تا زنگ تفریح، دویدیم

و حلقه حلقه شناور شدیم

در لبخندهای بی دریغ

پای پنجره ها نشستیم

درختان را یکی یکی شمردیم

خیره شدیم به آسمان که روشن بود و آبی.

دوستی را مشق کردیم؛ با مدادهای رنگی

و دریا کشیدیم و باران

و کلمه ای که لابلای ابرها

بود و همسایه آفتاب

خوبی ها بی اندازه بودند در حساب های کوچک ما

و همیشه علم بهتر بود از ثروت

و نابرده رنج گنج میسر نمی شد

با تو برخاستیم

برای تو برخاستیم

و نشستیم پای کلماتِ روشنگرانه ات

که از نسیم، ملایم تر بود

و از باران آرام تر

نیمکت هامان، بوی درخت می داد که از دوردست چیده شده بودند

دست هامان را گرفتی و با ستاره های نزدیک آشتی دادی.

پرنده شدیم با تو

آسمان را

دریا را

خدا را

ص:۹۴

مشق کردیم

با همان مدادهای رنگی و کوچک

و در همان دفترچه های کاهی

تو یکی یکی شمردی

و ما از چپ به راست

تا بی نهایت اعداد و اشیا،

نعمت های خدا را شمردیم

و چه قدر بی اندازه بودند

و چه قدر انگشتان ما کوچک بود

و چه قدر...

با لهجه دریا حرف زدیم

با زبان باران نوشتیم

و سیاهی ها را کلمه به کلمه پاک کردیم

تا به روشنی خدا برسیم

و رسیدیم با تو؛ پشت نیمکت های چوبی شکسته.

«حرف نخست»/محمدسعید میرزایی

«حرف نخست»

محمدسعید میرزایی

حرف نخست را که نوشتی

آغاز آدمیّتِ انسان بود

با حرفِ دوّمِ تو بهار آغاز شد

آن وقت، با تلفظِ «آب»

گلوی ما تر شد

وقتی مداد را

ص:۹۵

دستت میان انگشتان سرد ما گذاشت

و با فشار دست تو انگشت های ما

کم کم نوشت: – آ –

آغاز آسمان را دیدیم

قبل از نزولِ «آب»

آن وقت، آسمان را با

«سین» ستاره آذین بستی

پس «لام» و «میم» را که نوشتی

با اولین «سلام» سپیده دمید...

آن روزها مکاشفه حرف ها

و میهمانی کلمات تو

آغاز آسمان و شروع بهار بود

آن که به ما نوشتن «آموزگار» را آموخت

آموزگار بود...

باغ کاغذی گل ها/سیده فاطمه موسوی

باغ کاغذی گل ها

سیده فاطمه موسوی

غروب ها که حوصله قدیمی محلّه لبریز می شود، من به سراغ کوچه پشت باغ می روم؛ همان کوچه که مدرسه کوچکمان آن جا بود. حالا آن مدرسه وجود ندارد.

امّا من هنوز درخت های کاجش را به خوبی به یاد دارم و محوطه بازی آن؛ با تاب و سرسره که پیوند عمیقمان را با کودکی حفظ می کرد و پشت حیاط که یک پناهگاه بود و وقتی آژیر می زدند،

ما به آن جا می رفتیم؛ کلاس اوّل بلبل.

خانم معلم، آه، چه قدر مهربان بود دستانش؛ وقتی دستم را می گرفت و نوشتن یادم می داد!

دستانش مهربان بود، حتی وقتی عروسکم را تا آخر کلاس از من می گرفت؛ همان عروسکی که روز اوّلِ کلاس، با خود برده بودم

ص:۹۶

من خانم معلم را دوست داشتم و کلاس را.

همان طور که او می گفت، کلماتِ کوچک و بزرگ را بخش می کردم. او می گفت: «الفبا کلید آموختن است» او می گفت: «الف شبیه آئینه است؛ شبیه آسمان، شبیه آرزو و «ب» مثل باران است، مثل بهار، مثل برگ».

او می گفت: «پ مانند پَر است، مانند پروانه، مانند پرستو، مانند پرواز...»

خانم معلم به ما می گفت: «یک مَرد می آید.

یک مرد در باران می آید

یک مرد با اسب می آید...»

و ما بزرگ تر که شدیم، فهمیدیم آن مرد، از آن سوی درک افق، برای یاری شاپرک ها می آید، برای شفاعت آئینه ها.

خانم معلم، بزرگ ترین دوست من بود – او از ابرها برایمان املا می گفت و از باران برایمان انشا

خانم معلم، صبح ها در جاده رنگین کمان قدم می زد و عصرها دفتر نقّاشی مان را رنگی می کرد.

خانم معلم ما را به باغِ کاغذی کتاب ها می برد و ما که از عطر گل ها سرشار می شدیم، به خانه برمی گشتیم

او به ما می گفت که شعر بگوییم – و ما حرف های کودکانه مان را می گفتیم

او می گفت این ها زیباترین شعرهایند

خانم معلم در ماه مهر، به ما مهربانی را می آموخت و در اردیبهشت، نشانی بهشت را یادمان می داد – معلم ما روی تخته سیاه، با کلماتی از برف می نوشت با کلماتی از گل های سرخ.

و من هنوز عطر کلماتش را به خوبی استشمام می کنم

من از حروف معطّرِ نامش هنوز سرشارم و دوستش دارم...

الفبای انسانیت/عاطفه خرّمی

الفبای انسانیت

عاطفه خرّمی

دوباره پشت این نمیکت های چوبی نشسته ام و خاطرات روزهایی را که تمام حجم کلاس، از صدای آشنای تو پُر می شد،

مرور می کنم.

ص:۹۷

بر تخته سیاه خیره مانده ام؛ بر لوحی که هر روز، روشنی کلام تو را در ذهن کوچک ما منتشر می کرد. سنگینی نگاه لطیف تو هنوز هم مرا مُتنبّه می کند.

بوی گچ را که می شنوم، صدای ممتد سرفه هایت تداعی می شود.

آن روزها دلم می خواست همه گچ هایی که تو را به سرفه می انداختند می شکستم.

آن روزها دلم می خواست یکبار به چشم هایم جرأت می دادم، در نگاهت خیره می شدم و زیر لب می گفتم: «خیلی دوستت دارم» آن روزها - با همان شیطنت کودکانه - چه قدر دلم می خواست

بدانم اسم کوچکت چیست، کجا زندگی می کنی، چند سال داری!

... و حالا، حالا که سال هاست از آن روزها بزرگ تر شده ام، جواب همه آن سؤال ها را خوب می دانم.

اگر از من بپرسند اسم کوچک تو چیست، می گویم: «شمعی که شعله های عاطفه اش هنوز هم مرا مشتعل می کند.»

اگر بپرسند کجا زندگی می کنی، می گویم: «در دنیای خاطرات پاک و محبّت های بی ریا»

و اگر بگویند چند سال داری، جواب می دهم: «تو به قدمت علم، عمر داری و از زمانی که عصر هدایت آغاز شد، متولّد شدی.

... دوباره پشت این نیمکت های چوبی نشسته ام و تو را می بینم که با همان لباس سادگی همیشه ات وارد می شوی، به احترام نگاهت قیام می کنم، در زلال کلامت رها می شوم و الفبای

انسانیت را با تو مرور می کنم، از تمام منیّت ها خالی شده ام،

وه! چه رؤیای قشنگی ... ، کاش می شد دوباره در برابر همه بزرگواری های تو، زانوی شاگردی می زدم و عقده های جهنم را با دست های دانش تو یکی پس از دیگری باز می کردم.

حالا سال هاست که کودکی هایم بزرگ شده اند و وسعت نادانی ام هر روز با خودم رشد می کند.

من هنوز هم محتاج معرفتی هستم که از سرچشمه ایمان ناب تو نشأت می گیرد.

من هنوز هم شاگردی هستم که باید در دبستان روشن چشم های تو، مفهوم شیرین زیستن را بیاموزد.

می خواهم دوباره در سایه سار کلام شیوا و دلنشینت نفسی تازه کنم، چشم های خواب آلوده ام را بگشایم و روح خسته ام را به میهمانی شعر و شعور دعوت کنم.

بر بال ها سپیده

محدثه رضایی

مثل یک مسافر است که از سفرهای دور دست آمده، با کوله باری از تجربه و حرف و حدیث؛

مسافری که در سفر خود به آسمان ها، سبد سبد ستاره معرفت چیده است.

کتاب ها را بارها و بارها مرور کرده است و کتاب ها بارها و بارها او را مرور کرده اند.

مسافری که بر جاده های خیس و باران خورده علم، بارها و بارها طی طریق کرده و از نگاهش، ستاره های آگاهی بر تاریکی ذهنمان چکه چکه می کند و با دستان بهارگونه اش، گل ها و گیاهان را بر خشکسالی روحمان پیوند می زند.

مسافری که از غزل سرشار است و روی بال های سپیده می توان او را دید و با او تا خورشید همسفر شد.

ص:۹۹

آغاز هفته وحدت

اشاره

یکشنبه

۱۳ اردی بهشت ۱۳۸۳

۱۲ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۲. ۲۰۰۴

ساحل امن/محمدحسین قدیری

کجاست آلبوم خانوادگی ما؟ کجاست تصاویر توصیه های پیامبر؟

چه شد عکس های اجداد ما، در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله؟

کو تصاویر اقیانوس همّت مسلمانان در وقت هجرت، ساختن مسجد قبا و فتح مکه و... ؟

می خواهم دریای توفانی که در عمق چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله، در آخرین لحظات عمرشان، موج نگرانی می زد را دوباره ببینم.

می خواهم غبار غفلت را از آینه ثقلین پاک کنم.

میراث عزتمان را کدام گرگ استعمار می خواهد در شب تفرقه به تاراج ببرد؟

خدا نکند که دشمن، به ریشه هایمان بخندد!

ص:۱۰۰

خدا نکند که زلال برادری ما، از گل ولای تفرقه، کدورت نفرت بگیرد!

حیف نیست که میوه شیرین وحدت، فاسد شود؟

حیف نیست که قصاب تساهل، پیش روی همه، با ساتور جدایی اش تن اصول و باورهایمان را قیمه قیمه کند؟

حیف نیست که پای وحدت را به ساحل امنیت نگذاریم و از شرّ گرداب نزاع ها آسوده نشویم و سزه زار عزت اسلامی را با چشم عاقبت اندیشی خود حس نکنیم؟

ذخیره حج و معدن جهاد کجا و فقر اعتماد و ترس از دزد اتحاد کجا؟

غزل های نبوی با قافیه وحدت کجا و تکرار تلخ و دوئیت کجا؟

پس ای دست های شیعه و سنی، به هم گره بخورید!

ای قلب ها، باهم بجوشید!

ای غریوهای استکبارشکن، بخروشید!

یا ایها المسلمون اِتّحدوا

و تو ای آئینه بزرگ حج! خودت را، قامت امواج دشمن شکنت را، وحدت یکایک سلول های غیرت، در لباس بی ریایی احرامت را، شعار مشترک توحیدت را، شعور عرفانی و خلسه های عرفاتت را، شکوه حرکت اقیانوس هروله هایت را و مشت گره کرده برائتت را به نمایش تفرقه

اندیشان کوته بین بگذار.

آی زلال نماز جمعه ها و جماعت ها! عمق پیوند نمازگزارانت را و حرکات موزون رکوع و سجودشان را در نسیم طاعت نشان ده.

... و راستی چه دینی می تواند در مسابقه پرستش فردی و ستایش گروهی، به گَرد اسلام برسد؟ چه دینی بدون عقد اخوت، حج، نماز جمعه و جماعت و... ، از حمله غول تفرقه، جان

سالم به در می برد؟

بیاییم، به سلاح وحدت مجهز شویم که نعمت وحدت، نفس عیسوی را مانند که به کالبد بی رمق جامعه، نشاط پویایی می بخشد و چونان عصای موسوی است که مارهای تفرقه و سستی را می بلعد و نیرنگ فرعونیان را بی رنگ می سازد.

دست هایت را به من بده!/خدیجه پنجی

دست هایت را به من بده!

دست هایت را به دستانم گره بزن!

به روی فاصله ها خط بکش و مرز جدایی را بشکن!

دست هایت را به من بـده! به شـکرانه خـدای واحدی که داریم، که دست های من و تو، هر دو به سـمت یک خدا به دعا بلند می شود، به شکرانه یک قبله واحدی که داریم، که من و تو، هر دو به سمت یک قبله به نماز می ایستیم.

به شکرانه یک کتاب واحدی که داریم، که من و تو هر دو، تالیِ یک قرآن هستیم.

به شکرانه یک پیامبر آسمانی، که من و تو هر دو آزاد شده یک رسولیم!

و به شکرانه یک دین واحد، که من و تو هر دو، پرورش یافته یک مکتبیم؛ اسلام! دست هایت را به من بده، مباد فاصله ها بین من و تو جدایی بیاندازد!

من و تو، فرزندان یک تاریخیم.

من و تو از نسل یک معجزه ایم!

چشم هایت را بر هم بگذار، و با من به قرن های دور سفر کن؛ به نخستین روزهای اسلام.

با من به مدینه سفر کن. احساس کن این جا مدینه است و زمان، زمان رسول اللّه صلی الله علیه و آله.

من و تو همراه یک جمعیت عظیم، در پیشگاه رسول خدا ایستاده ایم. رسول رحمت، امر به پیمان اخوّت می دهند؛ چه صحنه باشکوهی!

رنگ ها بی رنگ می شود، طبقات در هم می ریزد، مرزها پاک می شود. بلال حبشی، سلمان

فارسی و... همه و همه، برابر می شوند، برادر می شوند. من و تو هم دست در دست هم. عهد دوستی و برابری می بندیم، قرار است هر آن چه را داریم با هم قسمت کنیم.

ص:۱۰۲

من، خانه ام را و زندگی ام را با تو سهیم می شوم. تو در غم ها و شادی ها با من شریک می شوی.

... و من و تو، در محضر خدا، عهد می بندیم تا برای همیشه دوست و یاور هم باشیم.

... و امروز، چندین قرن از آن روز شیرین می گذرد...

پیامبر به دیدار خدا رفته، اصحاب، همگی ترک دنیا گفته اند...

از آن جماعت عظیم، هیچ کس نمانده، ولی هنوز من و تو، در سایه همان پیوند آسمانی، عاشقانه «ما» بودن را تجربه می کنیم.

ص:۱۰۳

هلاکت یزید

اشاره

سه شنبه

۱۵ اردی بهشت ۱۳۸۳

۱۴ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۴. ۲۰۰۴

تو آغاز ستم نبودی و.../داوود خان احمدی

و منظر جهان را از تنگ چشمی حصار بلند جهالت دیدی، تا جهان از توبه تنگ آید و زمین، آرزوی بلعیدن تو را با کراهتی عظیم بپرورد.

آغاز ستم بودی و نه پایان آن، اما آن چنان در شرارت خود گم شدی تا اسطوره ظلم شوی و افسانه بدی.

به درد می آیم، از این که تو را آن گونه بی افسار و لگام، به تاخت بر صفحه تاریخ می بینم.

آن گونه بی پروا و درازدست، بر سپیدترین یاس ها، داس گذاشته، بر زیباترین باغ ها آتش

زنان، بر بلندجاترین مکان ها نشسته بر ستوران موهن روزگار.

به درد می رسم از این که خون برناترین فرزندان آدم را ریخته شده با شمشیر ستم تو می بینم و معصوم ترین ترانه های این خاک را پر پر شده در پیشگاه بی شرمی تو.

ص:۱۰۴

آغاز ستم نبودی و ای کاش پایان آن بودی و انسان فراموش کار، از سرنوشت شوم تو درس می گرفت و افسار خودش را این گونه رها نمی کرد تا شاید انسان می ماند و انسان می زیست.

به درد می آیم از این که تاریخ، تو را آدمی زاده ای می داند و به هیأت ظاهری آدمی زادگان تصویر می کند.

اما به آن سوتر که نظر می کنم، مردی را می بینم که به تمام دلواپسی هایم پاسخ می دهد. و مرا به «انسان» بودن دلداری می دهد.

مردی آن گونه که حسین علیه السلام بود، انسانی آن گونه که حسین زیست.

به شوق می آیم؛ که حسین علیه السلام، فرزند آدم است. مردی که فرشتگان به بودن وجود او می نازند ما از انسان است.

به شوق می آیم؛ از صفحه بعدی تاریخ که سرنوشت مردی را قلم می زند که در ارتفاع مظلومیت، در بالاترین نقطه تنهایی، عزیز بود و به عزّت می اندیشید.

مردی که مایه انسانیت اش - دین و باورش - را فراتر از زندگانی دنیایی خود و عزیزان و حتی فراتر از آسایش خانواده اش می دانست و در پای آن زیباترین پرنده های زمین را قربان کرد.

به شوق می آیم؛ از صفحه بعدی تاریخ که نام «عباس» در آن می درخشد و نام زیبای «ایثار»

به شوق می آیم از صفحه ای که زینب را - آدمی زاده ای فرشته خو - رقم می زند و سرنوشت زیبای صبر را و عزّت را.

به درد و شرم می آیم از این که تو را به هیأت ظاهری آدمی زادگان در تاریخ می بینم، اما شوق به دیدن «علی اکبر» عاشق، حرّ آزاده، قاسم عارف، علی اصغر، بزرگ شعر حماسه عاشورا و...

آن چنان پیشی می گیرد از این درد که نام تو را از خاطر می برم؛ چرا که شایسته گم شدنی.

تو را حتی شایسته نفرین و لعنت نمی دانم و شایسته بر زبان آوردن؛ چرا که آن قدر ناچیزی که در برابر عظمت این همه ستاره، خود به خود می میری، اما تو نباید فراموش شوی. تو باید عبرتی

باشی تا آنان که ستم می کنند، با دیدن سرنوشت تو به خویشتن آیند و... انسان زنده بماند.

ص:۱۰۵

بنای مسجد قبا توسط پیامبر صلی الله علیه و آله

اشاره

چهار شنبه

۱۶ اردی بهشت ۱۳۸۳

۱۵ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۵. ۲۰۰۴

آشیان من باش!/داوود خان احمدی

آشیان من باش و خدایم که من بی پیرایه ترین نیازم را به پیشگاه تو می آورم.

کوله باری سیاه، پر از استخوان های شکسته و پریشانی و دو پای تاول زده از شدت بیهوده گردی؛ تنها این است هدیه من به پیشگاه تو.

و گلویی خشک شده از شدت تشنگی که آوازها را یک به یک در گم کردن نام تو، به هذیانی جنون آمیز می کشد.

و گلویی خشک شده؛ تنها همین است گفت وگوی شرم و ابهّت مهر.

و تنهایی وحشتناک بی تو - شاید این جا اگر نبود، کمی پیش تر در آستانه تقدیر دست ساخت خود، در باتلاق نومیدی و یأس، بی سرانجام می خفتم - .

ص:۱۰۶

اکنون به خود آمده ام؛ پیش از آن که به تو بیابم، تا آشیانم باشی و پناهم؛ تا سکوتم را بشنوی و آوازم تعلیم دهی؛ تا درمانم باشی و دردی نو بیاموزی ام؛ تا نیازم برآوری و به نماز، نیازی نو هدیتم دهی.

«و جزاینم هنری نیست» که بازگردم؛ از رو نروم و باز، بازگردم و شرم را پشت درهای همیشه باز تو جا بگذارم و به خانه ات بیایم... و جزاینم هنری نیست.

و ذهنی آشفته، گلویی خشک، دستانی که همه جا سخن گفت و کسی نشنید و پاهایی که به هر جا رفت و... باز آمد... و اگر نبود این خانه که چراغش همیشه به مهر، روشن است و...

تا من نماز بگزارم بدان جا که نیاز بخرند آداب نماز بیاموزند و دستور نماز.

تا من سکوت کنم آن جا که کلام آموزند و به تبرک، دستمالی برای زدودن شرم و نانی که امید را در ذهن روشن می کند، به آغاز با تو بودن آمدن، از پایان بی خویشی.

بوی آبی/محدثه رضایی

بوی آبی

محدثه رضایی

از نور ساخته می شود و بالا می رود.

مصالح آن را جبرئیل امین، از عرش می آورد. در تار و پودش، بوی بال فرشته به کار رفته و آسمان بالای سر آن، حس دیگری دارد. روزنه های مسجد، پلی است تا هفتمِ آسمان و گلدسته های آن، دل های مؤمن به روشنی است. اذان این مسجد، بوی آبی می دهد و محرابش،

زمزمه های وحی خداوند محمّد صلی الله علیه و آله است.

پله های منبرش تا معراج بالا رفت و جلوه جمال جبروت را می توان با معرفت، در این فضا نگریست.

دستان اوست که می سازد

دستان اوست که دلش را در جای جای مسجد رقم می زند و دستان اوست که تاریخ آن را ثبت

می کند.

ص:۱۰۷

میلاد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله

اشاره

جمعه

۱۸ اردی بهشت ۱۳۸۳

۱۷ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۷. ۲۰۰۴

عطر تبسم آسمان/سیدعلی اصغر موسوی

سیدعلی اصغر موسوی

وسعت خانه به اندازه هستی، دریا / کوچه آینه تا عمق افق، ناپیدا / آسمان منتظر بال کبوتر، شاید / برود عطر تبسّم ز ترنّم، بالا / یک گل تازه به دنیای گلستان آمد / آسمان کِل بِکشد: آمنه علیهاالسلام! مهمان آمد / عطر توحید، ز محراب گُل آید، گوید: / یوسف عرش به مهمانیِ کنعان آمد/ ...

شوق را چه کسی می تواند معنا کند، یا رنگ این شب آکنده از شور و تغزّل را؟! آه، این چه معجزه ای است - شب و رنگین کمان، شب و این بازی ابریشم و باد -! گویی از «مکّه» تا عمق

کهکشان چراغانی است، شب و این فوج فوج کبوتر! از کدامین سمت می وزد این نکهتِ بهشت!

چه زیبا مشام لحظه ها را می نوازد و چه خوش، زمین را اسیر نوازش خویش ساخته است! وه

چه عطری نهفته در بشارتِ پیکِ بهاران! این شمیم، نشان تولّد کیست؟!

ص:۱۰۸

بیا ای بهار اجابت شده دل ها!

بیا ای فرصت سبز!

بیا ای رحمت آیینه های خسته از شب های گمراهی!

بیا ای وسعت امید!

بیا ای قامت آزادیِ انسان، ز قید خشمگین شلاق های مرگ!

بیا ای برترین فریاد مرد آسمانی، بت شکن، توحید گستر، رهبر انسان!

دین تو انسان «عاشق» را به اوج کهکشان ها می برد با خود! جذبه لبخند تو، آیینه دل های بی کینه است!

عشق تنها، با تو معنا می شود. حضور تو تنها برای سرسبزیِ کویرستان «حجاز» نبود؛ که تب زمین، تنها با طراوت لبخند تو فروکش خواهد کرد.

کافی ست گفته شود: «یا محمّد صلی الله علیه و آله»، درِ قلعه هایی همچون خیبر که هیچ! تمام درهای بهشت را می شود به اذن نامتان گشود!

یا رسول الله صلی الله علیه و آله! «صفای قدمتان»! همانا بی زبانی، قلم را خوش تر! که هیچ گاه قادر به بیان عظمتتان نخواهد شد!

مولا جان! نبیِ رحمت! امام صداقت و عشق! چه غوغا می کند عشقتان در سینه ها! که جای این خاک، معطّر از ذکر صلوات بر نام شریف و روح نازنینشان نیست؟!

مولا جان! یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله! صفای قدمتان! رخ بنمایید: طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَینا.

روشن از نورِ شما، کلبه دل ها، مولا

سینه از فیض عطش وسعت دریا، مولا

نور گفتم، رخ زیبای شما را دیدم

نور هم پرتوی از «نور شما»، یا مولا!

اینک ماییم و دست های گره خورده در هم! دست هایی پر از شوقِ «وحدت»!

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله! اینک می شود تبلور آرزوهای شما را در اتّحاد مسلمانان، به تماشا ایستاد؛ اتحادی که تمام قومیّت ها را در یک صف - صف مسلمانی - قرار می دهد و امت جهانی اسلام را به افق آرزوهای خویش می رساند!

اینک، این جهان غرق در روح مادی، بیشتر از هر زمانی نیازمند به «عشق» است! نیازمند، به گفتن: «لا اله الاّ اللّه؛ مُحمّدٌ رسُولَ اللّه صلی الله علیه و آله!»

ص:۱۰۹

جهانی که در تب رؤیتِ واپسین سحرگاه «آدینه» است؛ آدینه ای که با «ظهور عدالت اسلامی»، بساطِ بی عدالتی «شمال و جنوب»، فقیر و غنی، حاکم و محکوم را برخواهد چید و چشم اندازی

زلال، از برابری و هم سانی، مثل اقیانوس، به بشریّت هدیه خواهد کرد!

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله! ای نور حقیقت در نبض هستی! ای شور محبت در تن عشق! ای عطر رحمت بر مشام آفرینش! ای «امین» عاشقانه های خداوند.

تماشاکده چشمانم فدای خاک نعلینِ آسمان پیمایتان باد.

مکه منتظر بود/محمد کامرانی اقدام

مکه منتظر بود

محمد کامرانی اقدام

حجاز، انبوه لشگر سیاهی بود و سرتاسر آن «سرزمینی سوخته».

لبریز از ناسپاسان بود.

حجاز، در اندوهان متعالی موج می زد و «انسان»، اسیر پندارهای پلیدی و پوچی بود و آواره آوازهای ناموزون دور دست های جهالت.

خرافه پرستی، رایج ترین سکه بود و دسیسه، در دسترس ترین وسوسه و مکه، غرق در مکر مدام ابومکرها بود و ابوسفیان ها، ابوجهل ها و ابوسیف ها. حجاز، «سرزمین سوخته ای» بود که در آن، هیچ آوازی جوانه نمی زد و هیچ نگاه نابی مجال نگریستن به بی نهایت را نمی یافت.

حجاز، زادگاه ناامیدترین نگاه ها بود و مهد گهواره های تهی از دختران دم از نفس فرو بسته.

حجاز، تفتیده بود و تشنه کام، از تندخوییِ ترزبانانِ تردست، که شعر بلند شمشیر را هم قافیه ترس و جهالت رایج حجازی نمودند.

دختران دست از جان شسته، نفس نفس زنان، آواره زنانگی خود بودند و بادیه نشین نَفْس های آتشین خوی مردان ستیزه جوی.

مکه منتظر بود و تو باید طلوع می کردی.

مکه منتظر بود و تو می بایست می آمدی تا شگفتی آرام بخش خویش را در کام منتظر و مضطرب حجاز بریزی و زمزمه زلال

خویش را دمساز شب های عنان گسیخته حجاز کنی.

یـا محمـد صـلی الله علیه و آله! تـو می بـایست می آمـدی تـا هیـاهوی هول انگیز و هراسـناک را در هـای وهوی هسـتی بخش خویش، خاموش کنی.

یـا محمـد صـلی الله علیه و آله! تو می بـایست ظرفیت چشم های ظریف خویش را در برابر آن همه کور دلی و شورچشـمی به تماشا بگذاری، تا مجال کوتاه مرگ را برای بلندای شب های یلداپرست فراهم کنی.

«عام الفیل» بود و زمان، زمان آفرینش آفتابی ترین لحظه ها.

کوچه پس کوچه های نسیم، پر از عطر عطوفت بود و لبریز از مهربانی محض.

کرانه افق مکه، غرق در دامنه های مواج نگاه تو بود. در آسـتانه سپیده سحری، التماس سرازیر سکوت، موج می زد تا تو بیایی و تمام شوق و شور، تمام شکفتن، زبان به حُسن تو باز کند و عقده دل بگشاید.

مکّه منتظر بود تا بیایی و از پیکر بت ها، تبر بتراشی.

مکّه منتظر بود تا تو بیایی و عشق را به زمینیان هدیه دهی.

مکه منتظر بود تـا تو بیـایی و تکبیر متلاطم تو در طولانی ترین طومار تاریـخ بپیچـد و واژه های واهی را از معرض دیـد عموم لحظه ها بردارد.

مکه، تشـنه محبت بود و مشـام محبت، آکنـده از عطر حضور مکه، تشـنه محبت بود و شوق را توان سـخن گفتن نبود و شور و اشتیاق را جز وصل، آرزویی در دل نبود.

جز جوانه های محبّت، در شب مکه نمی روییـد و شاخه شادمانی، سـرشار از «در خود نگنجیـدن بود» و شاخه شـکوفایی، پا به پای موسیقی مواج هنر، می رقصید و نوازش نور بود و نیایش.

نوازش نور بود و نیایش نیلوفران آفتابی

یا محمد صلی الله علیه و آله! قنداقه تو در دست های آمنه، آیه ای بود که صراحت آن، شب را شکست و شکوفه مهر و لبخند را بر لبان خشکیده «انتظار» نشاند.

انتظار تمام ستاره ها به سر آمد، و تو آمدی تا سیاهی را در خاکِ سرد، به خاک سیاه بنشانی.

آمدی تا تیرگی را زنده به گور کنی.

ص:۱۱۱

یا محمد صلی الله علیه و آله! آمدی تا دلهره آورترین و ابهام آمیزترین شب را برای «لات و هبل، منات و عزّی» رقم بزنی، آن شب که تلألوی تو از شکافِ شک، بر «لات و هبل و منات و عزّی» تابید،

ابهام انگیزترین شب تاریخ را به تماشای چشم های ابراهیمی خویشتن بردی.

شب بود و ناگهان، بزرگ ترین حادثه، از مشرق ملکوت، سر بر آورد و لرزه بر دیوارهای دیو مرامان انداخت که مکه بی محمّد صلی الله علیه و آله همیشه تاریک می ماند و افسرده.

که مکه بی محمّد، پر از شکّ است و شراب

پر از هراس است و بیم

و محمد صلی الله علیه و آله آمد تا اولین غزوه خویش را با «لات» به انجام رساند،

محمد صلی الله علیه و آله آمد تا ترس و هول بر جان «هُبَل» بیاندازد.

محمد صلی الله علیه و آله آمد تا مهربانی، تا عشق به دنیا بیابد.

طلوع خورسید زیبایی ها/حمزه کریم خانی

طلوع خورسید زیبایی ها

حمزه کریم خانی

آن هنگام که تو از حجاز طلوع کردی، طلیعه داران انوار خورشیدی، بر دامن خجلت آویختند و روشنایی، تکثیر شد.

حضرت عشق، با دم مسیحایی تو تولد یافت و کودک ایمان، به یمن ندای سپید تو، بلوغ را تجربه کرد.

تو بر بام بلند تاریخ، پرچم کعبه را افراشتی و در سرزمین قلب ها، بذر محبّت کاشتی.

تو نور نبوّت را بر دل های بشر تاباندی. «قبله» را به همه قبایل جهان نمایاندی و گل توحید را بر گونه جمال جهان رویاندی.

اگر نگاه سبز تو نبود، هیچ سبزه ای در جهان نمی رویید و اگر صدای گام های تو، گوش تاریخ را نمی نواخت، جغرافیای عشق رنگ می باخت. آفتاب گرم دست های تو، یتیمی جهان را جبران کرد.

اگر مهربانی های تو نبود، هیچ گاه کودک دنیا، برای ایستادن پا نمی گرفت. حُسن یوسف،

پرتوی از تجلّی آفتاب زیبایی توست، دم عیسوی، از تنفّس تو برکت یافته است و عصای همت ساحران سیه پوش، کفر را از اتاق اندیشه ها اخراج کرد.

باران ساده صفا و سپیده، از ردای تو بر جلگه های جوامع فرو بارید و همه انسان ها را به سمت حاصل خیزی هدایت نمود.

اگر تداوم آبی آرامش، از سر انگشتان همایش اندیشه و احساس موج می زند، از شکوه نگاه توست.

تو ناخدای کشتی کرامتی، عاطفه روشن بارانی، پناهگاه چشمان یارانی و شکوه همه سبزه زارانی.

معنای ملکوت را تو به ما یاد دادی - کتاب ایمان را تو برای جهان تفسیر کردی. طلوع خورشید جمالت که طلوع خورشید زیبایی هاست، خجسته باد!

امین وحی/محمدسعید میرزایی

امین وحی

محمدسعید میرزایی

شبی ملیح که یک لمحه مدّ تام تو شد

ادامه یافت جهان از تو و تمام تو شد

شکفت گل به گل و پلک زد به تسبیحت

همه جهان غزلی با ردیف نام تو شد

هنوز سوزن پرگار آفرینش تو

نگشته دایره ای، دور، دور جام تو شد

نه این که میکده ساقی نداشت - البته

که داشت، ساقی این بزم، لطف عام تو شد

که بود خاص تو؟ - او کز ازل به بزم جهان

امین وحی شد و ساقی مدام تو شد

که قفل باز گشود از طلسم گنج حکیم

که خاص درگه تو، مردی از عوام تو شد

گلی که یک به یک اخبار قاصدک ها هم

ص:۱۱۳

از اوست، سبز شد و قاصد پیام تو شد

حروفی از الف و لام و میم، در گوشه

قدِ «الف» دهنِ «میم»، زلفِ «لام» تو شد

«احد» احد شد و یک «میم» از تو کم شد اگر

دو «میم» چون که در او ضرب شد، مقام تو شد

در این میانه نیفتاد از قلم هم «لام»

گرفت «سین» مسیح از تو و «سلام» تو شد

سلام بر تو که «لولاک» این غزل هرگز

نبود و شکر، که با حسن اختتام تو شد.

ص:۱۱۴

میلاد حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

جاری ترین زلال ازل تا ابد /سیدعلی اصغر موسوی

«مـدینه»، در پرتـو انـوار سـحر گاهی، درخشـان تر از همیشه، در انتظـار میهمـان بود؛ میهمـانی که از آن سوی بهشت می آمـد، میهمانی از تبار نور، از قبیله ایمان! گویی برق امید، بر نگاه هستی نشسته است و این بار، «عشق» به سراغ «صداقت»، می رفت!

صداقت یعنی تجلّی خداوند در آیینه دلِ «صادق آل محمد صلی الله علیه و آله»! صداقتِ صادق علیه السلام، یعنی طلوع یقین، یعنی ظهور نور حقیقت، یعنی تولّد خورشـیدی که مذهبش، نور، مرامش عشق و آیینه اش تجلّی جمال الهی است! صادق علیه السلام یعنی معمار علوم الهی!

یعنی نقطه اوج و ستیغ علوم نبوت و امامت!

اینک این همان «پیام روشن» خداوند است.

این همان پیر خلوت خانه حقیقت است که عظمت علم الهی را فریاد خواهد زد و پرچم توحیدی اسـلام را بر ستیغ تمام «فلات ها» به اهتزاز درخواهد آورد!

مثـل انعکـاس نور سـحر گاهان، تمـام تـاریکی هـا را از ذهن هـا خواهـد زدود و «فقه جعفری»، آینه دار حقیقت «خاصّ علوی» خواهد شد؛ حقیقتی که بهترین جواب، برای اهالیِ شک و تردید است!

عاشقان! از راه می رسد پیغام آور صداقت و امام کاروان نور، تا خستگانِ تکاپوی «طلب» را امید و گم کردگان راه سعادت را راهنمایی امین باشد.

ص:۱۱۵

از را ه می رسد، فرزند امامت؛ فرزندی که «صادق»ترین، «جعفر» آل اللّه علیه السلام است و «فاضل»ترین عالِم عِلم اللّه(جلّ جلاله) و «طاهر»ترین فرد روزگار خویش. شرافتش، مصطفوی صلی الله علیه و آله است و نجابتش، علوی علیه السلام.

مَهد پرورشش، به دامان مادری است که در اقتدا به «فاطمه» علیهاالسلام، فاطمه علیه السلام است؛ بانویی سرشار از عصمت و نجابت، علم و زهد و یقین و کرامت و عزّت و وقار!

چه نیکو پرورشی در دامان بانویی کم نظیر! بانویی به پاکی و زلالی آب! دریایی که در دامان خود، گوهر وجود «حضرت امام صادق علیه السلام» را پرورده است!

از راه می رسد، پرچم دار «فقه ناب علوی»؛ پرچم داری که آسمان، برابر عظمت آستان

کبریایی اش، سر فرود خواهد آورد و نام مبارکش، با پاس داشت تمام، بر زبان ها جاری خواهد شد!

و تمام حوزه ها و مکاتب، در سایه سار عنایاتش، غبار شکّ از آیینه دل ها خواهند زدود.

چراغ هدایتش، تا ابد فروزان و جاده های معارفش برای سالکان مسیر الی اللّه «جلّ جلاله»، امن خواهد بود!

مولا جان! امام صادق علیه السلام!

سلام و درود خداوند بر تو باد

بر تو که آسمان و زمین، در ستایشِ نامت ناتوان اند و اوراق هستی را گنجایش فضل تو نیست!

بزرگوارا، یا صادقِ آل محمد صلی الله علیه و آله!

جاری ترین زلالِ ازل تا ابد، تویی!

نامیده کردگار جهان، چون که جعفرت علیه السلام!

فقه و اصول و فلسفه، جز نقطه ای نبود

گر می گشود حوصله، اوراق دفترت!

افتخار ما، پیروی از «مذهب» توست.

ماییم و آرزوی شفاعت!

ما گدایان را به احسانی بنواز، سخت محتاجِ عطوفتت هستیم، مولا جان!

یَابن رسول اللّه صلی الله علیه و آله! صفای قدمتان، خوش آمدید!

میلادتان مبارک.

ص:۱۱۶

قتل امیرکبیر

اشاره

شنبه

۱۹ اردی بهشت ۱۳۸۳

۱۸ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۸. ۲۰۰۴

پیشانی نابلند صاحبان نالایق/مهدی زارعی

مهدی زارعی

در آن هنگـام که توده هـای تیره ای از همه نالاـیقی ها و تمامی بی کفایتی ها پهنه گسترده ای از آسـمان وسـیع این مرز وبوم باستانی را به سیطره خود کشانده بود،

آن گاه که تمامی رودها و چشمه های این آب و خاک، در قرون متمادیِ پشتِ سر نهاده خود، به واسطه سیه کاری ها و کوته اندیشی های تنگ نظران، محکوم به تجربه خشک سالی بودند و از

چاه های عمیق و قنات های طویل نیز جز خاک و خاشاک نمی جوشید،

آن گاه که ستیغِ سر به فلک کشیده قله های مرتفع، از شرم آن چه بر روزگارشان می گذشت و بر

صفحه سرنوشـتشان نوشـته می شـد، حقیرانه، پیشـانی خجلت بر خـاکِ پست می ساییدنـد و از معـادن غنی و گرانبهایشان، جز تحفه یغما و غارت، محصولی استخراج نمی گردید،

ص:۱۱۷

آن گاه که جنگل ها، جز درختان خشکیده نمی رویاندند و درختان، جز میوه های نارس ثمری نداشتند، و آن گاه که دریاها در آب های مسموم خود، جز ماهیان خُرد را پرورش نمی دادند و سالیانِ سال، در پهنه راکد و به سکون نشسته خود هیچ موجود زنده ای را از نسل نهنگانِ دریایی ندیده بودند، به ناگاه بر خلاف سیر نزولی، ولی عادّی و یک نواختِ همه آن چه بر خطوط تقدیر این سرزمین حک می شد، اَبَر مردی پا به عرصه هستی نهاد که طنین پُر ابهت گام های استوارش،

بنیاد هستی همه کاخ نشینانِ سال ها بر سریرِ تموّل نشسته و بر تخت های پَرِ قو آرمیده را به لرزه درآورد.

انسانی که به تنهایی و یک تنه، تبرِ عزم راستین و اراده فولادین خود را بر کُنده کهن سالِ فلاکت ها و بدبختی های مردمی فرود آورد که یوغ بندگی و زنجیر بردگی، بر گردن ها و پاهایشان

سنگینی می کرد و پنجه سربی و ابلیسیِ اجانب، تا عمق روح و جانشان فرو رفته بود.

مردمی که آن چنان به بدبختی ها عادت داده شده بودند که حتّی واژه خوش بختی را به خاطر نمی آوردند و در چشم هایشان کور سوی امیدی اگر می درخشید، بیش از یک قدمی خود را یارای نگریستن نداشتند. در چنین زمانه وانفسایی بود که او با دستانی از گل های محبّت و شکوفه های عدالت پُر، قلبی از عشق و عاطفه سرشار، چشمانی از امید و روشنایی آکنده و

اندیشه ای متعالی از درایتِ فکر و سلامتِ نَفْس، از گرد راهِ غبارآلودِ زمان رسید و واپسین کورسوهای رو به خاموشِ حیاتِ مردمانِ هم کیش و هم میهن خود را فروغی دوباره بخشید که

چنین مهمّی میسّر نبود، جز با زُدودنِ انبوهی از القاب و عناوین دروغینی که همچون وصله ای

ناجور، بر پیشانی نابلندِ صاحبانِ نالایق خود به دلخراش ترین شکل ممکن، خودنمایی می کرد.

و این گونه بود که روبهان تملّق پیشه و کفتاران مردارخار، وجود چنین شیر مردی را که لرزه بر ستونِ شکننده فَقَراتشان می افکند، تاب نیاوردند و آن گاه که خود و همانندان خود را ناتوان تر و زبون تر از آن دیدند که یارای رویارویی با چنین تهمتی را داشته باشند، سر به دالان های حیله و نیرنگ فرو بردند و دست به د امان ابلیسه ای افسونگر شدند که با

دمیدن در گره دسایس

شیطانی اش، مُهر تأییدی زد بر حکمی که حاکی از به خون غلتیدن امیری بود که خطوط جاودانه نام و یادش بر بلندای پیشانی تاریخ حک گردیده و تا همیشه به ابدیّت پیوست.

امیرِ بزرگ ایران/محمد کامرانی اقدام

محمد کامرانی اقدام

بزرگ ترین درودها بر تو ای دردآشنای دیرین ایران زمین! سپیدترین سلام ها بر تو ای اَبَر مردی که رثای تو، قرن ها سکوت می خواهد.

ای امیرکبیر آرزوهای دیرین ایران زمین! سال ها گذشت، امّا هنوز میهن ما از مرگ بزرگ تو ای مرگ ستیز! ماتم زده است و سیاه پوش.

ای کشته خائنان خنجر فروش و کوردلان خرقه پوش!

ای قربانی دسیسه سالوس صفتان، ای ناصر دین! تو شهید مطامع درباریان شدی و کشته هوس های هرزه کاران نامرد.

سلام بر تو که نه در خود زیستی و نه برای خویش گریستی، که اندیشه تو ایران بود و دغدغه تو عدالت

تاریخ به خوبی می داند، آنان که برای خوش زیستند، مرده اند و آنان که در راه وطن، خون گریستند و در زخم و داغ غوطه ور شدند، جاویدند و ماندگار، زنده اند و پایدار. سینه تو، جایگاه تیرهای حسد ملازمین بود و رگ های تو، غلاف تیغ های تیز توطئه پرستان. حلقه حلقه اشک

ریختی، امّا اسیر زنجیر عبودیت اربابان وطن فروش نشدی.

تو تنهاترین ناخدای کشتی استقلال ایران زمین، در بحرانی ترین بحر و توفانی ترین تلاطم بوی.

سلام بر تو ای بزرگ مرد! که می خواستی اصول مدنیت را ماندگار کنی و افکار روشن خویش را از لابه لای ذهن ضعیف و ذائقه عقیم درباریان عبور دهی، امّا صد افسوس و هزار حیف که تو را نمی فهمیدند و به کوردلی خویش پافشاری می کردند!

تو مردی بودی که توانستی با تفنگ ترقی و تقوا، بر سپاه وا مانده در نادانی و خرافه، فائق آیی ای مرد! قدرت اراده و زور تدبیر توانای تو بود که ایران زمین را در آن زمان شبهه و شراب، شعر و

شکار، از تیرهای مسموم دشمنان رهانید.

آفرین خدای بر پدری

که تو پرورد و مادری که تو زاد

ص:۱۱۹

و به راستی که تو ایستادی و تابع هیچ قومی نشدی

تو ایستادی و می دانستی که می بایست آتش حقارت را خاموش کرد و چون موج های مرتفع خروشید. ای مرد! ذوق تو فطری بود و کارهایت فکری.

تحت نظر معلم عشق بودی و همکلاسی مکتب عقل و بینش و تربیت شده مکتب میرزایی خود.

نشاط تو طبیعی بود و خشم تو طبیعی تر، اما طبع بلند تو، آفتاب پرور بود و زبان تو ظلمت شکن.

تو حقیقت ناگهانی در ناآگاهی امنای منت پذیر دربار بودی و شکوه ای خروشان در دستگاه وسوسه جوش ناصری؛ که پیرامون شاه، مشتی متملق موج می زد و درون اندیشه شاه، سودای خام پختن کباب در کنار پل های «الیزابت» فرهنگ.

ای مرد، ای امیرکبیرترین حادثه اتفاق افتاده در این سرزمین! تو می خواهی ایران جاودان باشد و قوی و مترقی، امّا مرگ تو ضربه ای بود که بر نقطه اتکای کالبد ایران وارد آورد و بازار چاپلوسی و چانه زنی را رونق داد.

ای مرد! هزاران درود، نثار تو باد که آن زمان که تو «دارالفنون» را بنا نهادی، همسایگان این سرزمین، از حسرت پیشرفت ملی این سرزمین، نظر تنگانه به دیوارهای استوار «دارالفنون»

می نگریستند و صد افسوس که در آن هنگام، پادشاهان تن پرور، اسیر دست خواجه گان حرم بودند و حرمسرای خویش.

هنوز که هنوز است، داغ ترین خبرها را فقط در «وقایع اتفاقیه» تو می توان یافت

درود بر تو ای «امیر نظام»، که شهد بی نیازی را به کام خشکیده این خاک چشاندی و طعم سرخ شکر مازندران را به کام نیشکر خوزستان چشاندی و زراعت زعفران را رونقی تازه بخشیدی.

ای مرد! هیچ کس نمی تواند جای خالی تو را پُر کند و هیچ نامی نمی تواند به بلندای آوازه تو دست یابد که «بام بلند، همسر نام بلند نیست».

ای مرد! ای توفانی ترین حادثه! در چشم هایت وفور وقار بود و در کارهایت افراط طمأنینه

از تدبیر تو بود که مملکت سامان گرفت و رواق آرزو رونق یافت. بیست سال پیش تر از تفکر

بودائیـان و افکـار آفتـابی تو، دروازه هـای معرفت و تکـاپو و علم را به روی ایران زمین گشود، تـا تفکر میهنی آباد و کشوری آزاد را در فکر یکایک ایرانیان بنا سازی.

اگرچه علم را از فرنگ اقتباس می نمودی، اما اقتدار تو اقتباسی نبود. می خواستی دوشادوش تاریخ و شانه به شانه تمدن، تمام قله های افتخار را فتح کنی.

می خواستی جلوتر از جبر جابران زما نه قـدم برداری. امّا هزار حیف که حاجیان حادثه جو، غرق در نفرت و کینه، تیغ بر رگ های این اقبال بلند می زدند.

«یک دو روزی پیش و پس شد ورنه از جور سپهر

بر سکندر نیز بگذشت آن چه بر دارا گذشت»

زمانه سیاه بود امیر!/داوود خان احمدی

زمانه سیاه بود امیر!

داوود خان احمدی

به تو نمی مانم و نه به چشم های سائیده شده بر تنه امیدواری بی کرانه ای که درد و سختی و نومیدی را از پا انداخته است.

به تو نمی مانم من تا بتوانم تو را به وصف بکشم، از تو بگویم و درباره ات چیزی بنویسم.

دورم من از تو و از انـدیشه ات، از قلبت – که مالامـال درد بود و اطمینـان و خون؛ و چه زیبـا در این تضادهـا، عشق بـازی می کرد!

دورم از تو؛ از دست های استوارت، از صبرت، از خواستن و اراده ات.

و اکنون که قلم به دست گرفتم، شرمم می آید از ناچیزی گفتار و ناتوانی قلم، در برابر نا م بزرگ تو ای اصلاح گر بزرگ!

نامی که نه تنها تاریخ، که صفحه صفحه دل و اندیشه مردمان این مرز و بوم را به تسخیر خودش درآورده است. نامی که چون گوهری درخشنده، بر جبین تاریخ ایران می درخشد.

در زمانه ای که خیانت، میهن فروشی، غارت، دزدی و ستم، شیوه رایج آن بود.

در زمانه ای که حاکمان، جز به برآوردن غرایز خود نمی اندیشـیدند، تو با تمام اطمینان مؤمنانه ات بر خاستی و بر سر تاریخ – که عادت کرده بود به سیاه کردن خود از سیاه کاری مردمان –

فریاد زدی.

بر سر خیانت فریاد زدی. بر سر ستم، دزدی، میهن فروشی.

سایه سپاه دسیسه ها بر سرت سنگینی می کرد؛ دست هایی که عادت کرده بودند، به چپاول و غارت و خیانت.

زمانه سیاه بود امیر؛ سیاه و کسی – حتی آنان که تو برای آنان این گونه درد و اندوه و دشمنی را به جان خریده بودی – ، نمی توانستند تو را درک کنند؛ چرا که تو فراتر از زمان خود بودی، فراتر از اندیشه بسته روزگار خود.

مردمان – رعیت – ؛ همانان که تو آنان را ولی نعمت خود می دانستی و از برای آنان عمرت را گذاشتی، حتی آنان نیز تو را ندانستند؛ چرا که آنان، جز دروغ و خیانت و ستم پیشگی از حاکمان ندیده بودند و نمی توانستند جز این باور داشته باشند.

زمانه سیاه بود؛ تاریک، امیر!

با این همه و در برابر این همه سیاهی، تو ایستادی و خم به ابرو نیاوردی تا پشت را به اندوه و درد خم کنند. ایستادی و استوار و مطمئن به قطع کردن دست های شوم خیانت و اندیشه های

مرگ آلود ستم پرداختی

ایستادی و بر سر تاریخ فریاد زدی که بازی عوض شد و... بالاخره گاهی کسی می شود که حکومت کند، اما به فکر خیانت نباشد. سیاست بورزد، اما نه برای قدرت و سیر کردن غرایز.

کسی که جز خدا و مردم، کسی را پشت پرده سیاست پنهان نکرده است.

لغو امتیاز کاپیتولاسیون

اشاره

چهارشنبه

۲۳ اردی بهشت ۱۳۸۳

۲۲ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۱۲. ۲۰۰۴

پشت درهای بسته مذاکره/عاطفه خرمّی

عاطفه خرمّی

می رفتند تا بر عزّت، چوب حراج زنند. می رفتند تا غیرت ایران را لگدکوب حقارت کنند. رسم آزادگی را برچینند و سنّت متروک بردگی را احیا کنند. می خواستند مال و جان و ناموس مان

را به رسم پیشکش، تقدیم شیطان بزرگ کنند.

بر دهانمان قُفل خاموشی زنند و بر چشم هامان پرده غفلت بیاویزند.

دادخواهی - طبیعی ترین حق انسان آزاده - را در معاهده ای ننگین سلب کنند و خاک ایران را

بیشه روبهانی کنند که نقاب انسان به چهره دارند.

می رفتند تا پشت درهای بسته مذاکره، تمام شرف ایران را یکجا به ثمنی ناچیز ببازند.

ص:۱۲۳

... که ناگاه، مردی از تبار آزاد مردان تاریخ، خواب شب شومشان را آشفته کرد و بساط نیرنگشان را با کلامی آتشین در هم ریخت. روح غیرت ایرانی را برانگیخت و فطرت آزادپرور

انسان را از پس پرده های غفلت و بی خبری، به وادی معرفت آورد.

در دل پیر و جوان، حسّ باشکوه عزّت متجلّی شد و سردمداران تزویر، در منگنه غیرت مردم ماندند.

هیچ چیز نمی توانست آتش خشم و بیداری ایران را خاموش کند.

«کاپیتولاسیون»، ننگین ترین معاهده ای است که عزت ما را در زیر چکامه های استبداد نابود می کند.

«کاپیتولاسیون»، تلخ ترین زهری است که جام جان یک ملّت را آتش می زند.

... مردی از تبار آزادمردان تاریخ، رنگ های نیرنگ را بر ملا کرد و نوکران سینه چاک شیطان را در دادگاه شعور مردم رسوا کرد.

مردی از تبار آزادمردان، تاریخ پرده های مذاکره با اجانب را بالا زد و از پس آن، چنگال های خون آشام ابلیس را که در دست های کریهِ غلام خود فروخته اش گره خورده بود، آشکار کرد.

ورود حضرت معصومه علیهاالسلام به قم

اشاره

پنج شنبه

۲۴ اردی بهشت ۱۳۸۳

۲۳ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۱۳. ۲۰۰۴

زیارتنامه گریه/محمدسعید میرزایی

محمدسعید میرزایی

بانو!

آمدنت به این شهر،

رجعت بهار بود به کویر.

رویش سبزی و طراوت بود بر دستان ترک زده خاک.

تو آمدی و فرش سبز سیادت در این جا گسترده شد.

تو آمدی تا آنان که راه خانه دوست را می پرسند، راه گم نکنند.

یا حضرت معصومه!

تو آمدی؛ تا کبوترانِ معصوم را پناه دهی.

ص:۱۲۵

این شهر، در سایه گلدسته های حرمت، سبزترین گوشه زمین است.

بانو!

گرچه لایق نبودم که سایه نشین دست های کریمت باشم،

اما تو مرا به لطف پذیرفتی.

زندگی در کنار حرمِ تو،

همسایگی با بهشت است.

هر شب صدای بال زدن فرشتگان را گرد گنبد حرم تو شنیدن،

هر سحر در صدای اذان حل شدن،

و در عطر مناجات شناور شدن،

زیارتنامه گریه را به سمتِ تبسّمِ تو خواندن،

صبحانه نور خریدن،

نانِ «توکّل» خوردن،

به کسبِ «بهشت» رفتن،

یعنی زندگی در شهری که حضرت «معصومه» دارد.

یعنی زندگی در کنار نام تو،

یعنی زندگی در کنار مهربانی تو.

این جا همه جاده ها به سمت نگاه تو می پیچند.

چشم باز می کنم، یک گوشه از حرم تو، مثل یک تکّه از بهشت،

از قاب پنجره، در اشک چشم هایم حل می شود.

هرجا می خواهم راه کج کنم، حرم تو در برابرم سبز می شود.

هر وقت غفلت می کنم، سایه حرم تو را بر روی شانه هایم احساس می کنم.

جاذبه حرم تو، شهر را در خودش می کشد،

من که طاقت این همه جذبه را ندارم،

- نه درختم و نه کبوتر -

کاش یکی از ستون های حرمت می شدم!

ص:۱۲۶

حضور سبز بهشت / سیدعلی اصغر موسوی

همسایه روضه جنان گردیده است

آیینه ناب آسمان گردیده است

این شهر کویری از صفای قدمت

گلگشت نگاه عاشقان گردیده است

ای رشک آفتاب، که پرتوتان سایه گستر است، مدام باد سایه شما! این جا مگر «طور» است که تجلّی نموده اید؟!

این جا قم است، خوش آمدید، صفای قدمتان! جان چه قابل که فرش راهتان گردد!

بانوی کرامت، آیینه دل ها، فدای عشق آسمانی تان باد!

وقتی که نبودید، این شهر، آسمانی نداشت، ستاره و ماه و خورشید نداشت، گلزار نداشت، گلدسته نداشت!... هیچ کس به آسمان سلام نمی کرد و کاروان ها، بی تفاوت از کنار شهر می گذشتند! اما شما آمدید؛ هر چند «دولت دیدار» کوتاه بود، اما «عطر گل می آید از هر کوچه بادت عزیزا!» آمدید و توجّه آسمانیان به این شهر جلب شد

فرشته ها، سقفی از نور، بالای شهر کشیدند!

حجره به حجره با طراوت یشم و زمرّد، فضای معنوی شهر را آراستند و کهکشانیان را بر لب، علامت سؤال نشست:

این مریم کیست که بوی بهشت می وزد از آسمان آن؟!

شهر در همهمه «یا سبوح یا قدّوس»، گم شد و فصل تازه ای از سرنوشت، در این کویر بی احساس رقم خورد؛ فصل تازه ای که همچون بهار، مجمع الانوار علوم الهی در شهر قم شکوفا

کرده و به تمام جهان معرفی کرد.

از برکت حضور بانو، انقلاب عظیم اسلامی، همچون پرتو خورشید بر جهان پویای حقیقت تابید.

یاد و خاطره حضور خاتون هر دو عالم، حضرت معصومه علیهاالسلام در قم گرامی باد.

گویی بهانه می کند این دل بهشت را

این جا، که می دهند به سائل، بهشت را

آری، بهای گریه عطا، داده می شود

هر کس که شد هر آینه، مایل، بهشت را

فرموده است،: جعفر صادق علیه السلام به شیعیان

این جا زنقد مهر نوافل، بهشت را

این جا حریم حرمت آل محمد صلی الله علیه و آله است

عطرش بود همیشه مقابل بهشت را

ص:۱۲۷

پیاده روی تا حرم/مریم سقلاطونی

مریم سقلاطونی

قافله نزدیک است

نزدیک به هوای معطر اسپند و گل

امروز روز گل های سرخ است

روز اسپند است

امروز روز استقبال آیینه هاست

از امامزاده ابراهیم

تا حرم

پیاده می آیم

از امامزاده ابراهیم

و کوچه هایی که سرایا هلهله است و اسپند

و صدای زنگوله هایی که

صبح را در تن خیابان

شسته اند

از امامزاده ابراهیم

پیاده می آیم

تا آستانه فرشتگان سپیده دم «ارم»

با عطر دل انگیز زنگوله ها و گل ها

صدای قافله می آید

و همهمه ای شورانگیز

از «میدان معصومیه» تا «میدان میر»

فوج فوج فرشته می بارد

دسته دسته گل های سرخ

ص:۱۲۸

متولد می شوند

و رود رود عشق

به زیارت بانوی آیینه

می شتابد

جمعیتِ گل و آینه و اسپند است

جمعیت مهربان میهمان نواز است

صدای قافله می آید

و بوی دل انگیز صلوات

چشم ها میهمان اشکند و لبخند

دل ها زایر آینه اند و ضریح

روز چراغانیِ گلدسته هاست

روز معطر استقبال است

از امامزاده ابراهیم تا حرم

پیاده می آیم

در ناگهانِ طلوع صبح از بلندای مأذنه ها

و صدای زنگوله های شتران

خیابان ها امروز آینه بندان است

کوچه ها امروز اشک شادی است

تا حرم پیاده می آیم

در انبوه معطر اسپند و گل

بزرگداشت حکیم فردوسی

اشاره

جمعه

۲۵ اردی بهشت ۱۳۸۳

۲۴ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۱۴. ۲۰۰۴

حماسه شعر /سیدعلی اصغر موسوی

سیدعلی اصغر موسوی

نه آژنگی به چهره! نه گرهی به پیشانی! نه اخمی به ابرو، نه اخمی به صورت! ستبر و بشکوه؛ شگرف و سترگ؛ ایستادگی کرد و نام و مرام «شرفشاهی»اش به درگاهِ نژندینِ «غلام ترک غزنین»

نفروخت!

با نعمت «ولایت باوری»، تمام غم های جاری در «توس» را طاقت آورد و نجابت و شرافت اساطیری، حماسه را به دریوزگیِ «قصاید و مدایح» نیالود!

نامت را که از بزرگی و شرافت، سرشار است، صدا می زنیم و از میدانِ «فردوسی» تهران، تا آن سوی «ماوراءالنهر»، پیوند صداها به هم می پیچند و پژواک عظمتت را در سراسر جهان، جار می زنند.

ص:۱۳۰

تمام جملات بلند، در تشریحِ ارتفاع نامت، کوتاه و همه قصیده ها در تفسیر قلمت، حیرانند!

شعرت، آکنده از ایمان و پایندگی ست و افق نگاهت مثل سپیده دمان، سرشار از زیبایی و ناز!

در گذارِ روزگاران هزار پرده که هر پرده اش، وصف حال کسی ست، نامت مثل ستیغ کوه، در دل آسمان اسطوره فتوت و مردی، ادب و کمال، شرافت و عشق، استغنا و صناعت و حمایت و توّلا از «ولایت» است.

منم بنده اهل بیتِ نبی صلی الله علیه و آله

ستاینده خاکِ پای وصی علیه السلام

اگر چشم داری به دیگر سرای

به نزد نبی صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام گیر جای!

هر آن کس که در جانشْ، بغضِ علی ست

از او زارتر، در جهان، زار کیست؟!

بر این زادم و هم بر این بگذرم

چنان دان، که خاکِ پیِ حیدرم علیه السلام!

دیده بگشا، ای دل افروخته از آتش معرفت!

تورانیان زشت روی بیگانگی را ببین، که تاب ایستادن مقابل واژگان آتشین ات را ندارند و تفاسیرِ «شاهنامه»ات، همچون منشور فتح و پیروزی، ایوان های بلند جهان را به تماشای خویش

فرا خوانده است!

دیده بگشا، ای شکوه دیرین «شعر پارسی»!

دیده بگشا، تا «رخش» واژگانِ شورآفرین ات را ببینی که تمام موزه های جهان را پشت سر گذاشته است!

«به گیتی بِه از مردمی کار نیست

بدین با تو دانش، به پیکار نیست!

بکوشد، بجوید به کوشش جهان

خرامد به هنگامْ، با همرهان!»

با تو در دل تاریخ، به عظمتی رسیده ایم که هیچ «کشور گشای جهانگیر»، چنین از قدرت

حماسه، بر دل ها حکومت نکرده است؛ حکومتی در نهایت مهربانی و عشق، در نهایت نظم و صلابت؛

«بدو گفت شو دور باش از گناه

جهان را همه چون تنِ خویش خواه!

هر آن چیز، کآنت نباشد، پسند

تنِ دوست و دشمن، بدان در مبند!»

ص:۱۳۱

در آشفته روزگاری که «نیکان»، خدمتِ «سفلگان» پذیرفته بودند و گوهر گرانبهای «شعر»،

هر روز همچون بافته ای حریر، بر تن نازیبای «اهریمنان» می رفت، این تو بودی که می سرودی:

«دل از نور ایمان، گر آکنده ای

تو را خامُشی بِهْ، که تو بنده ای!

به گیتی در آن کوش چون بگذری!

سرانجام، «اسلام» با خود بری»

تو را ای «حکیم سخن»! قدرِ سزاواری، آن گونه است که آرایش واژگان از عهده بیان بر نخواهند

آمد و خود بیت بیتِ «شاهنامه»ات را، کتابی قطور برای «فضیلتْ شماری»، کم است !

مانا که جهانِ سخن پر رونق و آرایه های پارسی برپایند؛ سزاوار نام بلندت، درودِ روزگاران باد.

خرد تابناک/محمدسعید میرزایی

خرد تابناک

محمدسعید میرزایی

«به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه بر نگذرد»

جان فردوسی، جان یک انسان آزاده و خداجوی است و خردِ او خردِ یک ایرانی مسلمان.

«خردمداری» فردوسی، رنگ و بوی عقل ابزاری انسان امروزین را ندارد،

«خردمداری» فردوسی به «انسان مداری» منتهی می شود، بلکه او را

به آستانه «خداباوری» به پیش می راند.

فردوسی، شکوهمندترین اندیشه های بشری را در قالب منظومه حماسی خویش، «شاهنامه» سرود.

او «تاریخ» و «اسطوره» را با هم در آمیخت تا نمایی از فرهنگ شکوهمند ایرانیان را به جهانیان نشان دهد و اثری ماندگار را

خلق کرد که در ردیف بهترین آثار حماسی دنیا قرار دارد.

فردوسی، عمر خویش را در راه اعتلا و به تصویر کشیدن فرهنگ کهن این سرزمین و حفظ زبان شکوهمند پارسی نهاد.

«بسی رنج بردم در این سال، سی

ص:۱۳۲

عجم زنده کردم بدین پارسی...»

فردوسی کاری کرد که چشمه زاینده زبان پارسی، در مسیری هموار، راه بسپارد و وسیله ای برای بیان تفکر انسان پارسی گوی باشد. خوب است که ما نیز چون گذشتگانمان که به «شاهنامه خوانی» می نشستند، با این اثر ارزشمند و آموزنده فردوسی، آشنا و مأنوس شویم و از این چشمه سار زلال معرفت و خرد، بنوشیم... .

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج/داوود خان احمدی

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج

داوود خان احمدی

«چو بگذشت سال از برم شصت و پنج

فزون کردم اندیشه درد و رنج

به تاریخ شاهان نیاز آمدم

به پیش اختر دیر ساز آمدم

بزرگان و با دانش آزادگان

نوشتند یکسر سخن رایگان

نشسته نظاره من از دورشان

تو گفتی بدم پیش مزدورشان

جز احسنت از ایشان نبُد بهره ام

به گفت اندر احسنت شان زهره ام

سر بدره های کهن بسته شد

وز آن بند روشن دلم خسته شد»

بزرگ بود و صبحش، آسمان را سر زده بود. نه در راهش مدح بی خردان و کوته فکران اهل قدرت و سلطنت بود و نه اندیشه بلندش، چنین وادارش می کرد.

در این میان اما از دوستان به ظاهر با دانش و آزاده، چشم داشتی دیگر می رفت؛ آنها که یک سر در مدحش نامه هایی پر از توصیف های رنگین می نوشتند و او را مایه فخر خود می دانستند.

شهرتش در همه جا پیچیده بود - دهقان زاده توس - و نامش بر هر زبان می چرخید.

پیری و ناتوانی از یک سو و نادانی و بی چیزی از سوی دیگر، بر او تاخته بود؛ چرا که سرمایه پدری و اندوخته زندگانی را بر سر اندیشه و آرمانش از دست داده بود.

در چنین حالی بود که دلالان تبلیغاتی محمود ترک زاد با اندیشه استفاده از شهرت بزرگ زاده توس به سوی او آمدند.

شاهنامه، سراسر پر بود از افتخار و بزرگ منشی و آزادگی و شجاعت ایرانیان.

کتابی که انسان را - انسان اخلاق مدار ایرانی را - در کامل ترین گونه خود می تواند دید.

ص:۱۳۳

و در این کتاب نه تنها روی خوشی به دغل کاری چون محمود غزنوی که به هیچ بیگانه نژاد تجاوزگری داده نشده بود؛ فردوسی با این کتاب، تجاوز را و ستم را، نامردی و زبونی را و بداندیشی و نادانی را محکوم کرده بود و این دل خواه حاکم ستم پیشه و بی ریشه و متجاوزی

چون محمود غزنوی نبود.

اما چه می شد کرد:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج

فزون کردم اندیشه درد و رنج

به تاریخ شاهان نیاز آمدم

به پیش اختر دیرساز آمدم

پس حکیم بزرگ ایران، به ناچار، اثر گران سنگ خود را به غزنین برد و به محمود تقدیم کرد، اما خلاف انتظاری که داشت، مورد محبت محمود قرار نگرفت؛ چرا که «قدر زر زرگر بداند، قدر گوهر، گوهری» و بی اندیشه و بی ریشه ای چون محمود، چه می دانست که حقیقت شاهنامه چیست؟

بالاتر از این ها، فردوسی شیعه بود و مانند همه شیعیان، دل باخته خاندان علی علیه السلام، به گونه ای که با دقت در شاهنامه می توان به این اندیشه و عقیده فردوسی پی برد.

در حالی که محمود، دشمن هر شیعی و آزادمردی که دم از عشق به علی و خاندان عصمت و طهارت می زد، بود.

او خام اندیشی بود که فقط با خام اندیشانی که چون مگسان به گرد او می گشتند و سخن جز به تأیید اعمال جبّارانه او نمی گشودند، سازگار بود.

فردوسی، چون حربه تکفیر را بالای سر خود دید و تهدید شد که به جرم الحاد، در زیر پای پیلان ساییده خواهد شد، هرات رفت و از آن جا به توس، تا سرانجام در کمال ناداری و تنهایی و بی کسی، در روستای زادگاهش، باز، درگذشت.

و افسوس را بر کسانی گذاشته که تا زنده بود، قدرش را ندانستند و وادارش کردند دست به کاری زند که نه خود می خواست و نه اندیشه بزرگش.

این بود سرگذشت بزرگ مردی که پیش از آن که فهمیده شود، ستایش شد؛ پیش از آن که

شنیده شود، شنید و بیش از آن که بگوید، گفته شد.

صلح امام حسن علیه السلام

اشاره

یکشنبه

۲۷ اردی بهشت ۱۳۸۳

۲۶ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۱۶. ۲۰۰۴

ستاره های بی نهایت در ظرف/حسین هدایتی

ایوان بی ستاره شب، دردهای بی شمارت را می شناسد؛ لحظات تنهایی و اندوهت را.

گلویت از چنگال سفّاکان می سوزد.

خورشید، در شرق پیشانی ات بیدار است، امّا هوای گرفته ات، چشمه ابرهای دنیاست.

در خویش فرو نشسته ای؛ بوی غم انگیزی از گریبان عزیزت می آید.

راه ها را به رویت بسته اند؛ هیچ روزنه ای برای نجات این قوم فریب خورده نمی یابی.

پرده ها همچنان آویزان است. دشمن، تا درون خانه ات آمده است؛ بر بالین ات نشسته و

اندوهت را زهرخند می زند.

غمت مچاله می کند دل های دنیا را.

ص:۱۳۵

شهاب ها بر گونه هایت روانند، نیمه شب هایت آشناست.

زمزمه ات، در خواب گلدان ها می چرخد. ایوان های بی ستاره شب، جور دیگری بیدارند.

رنجنامه ات را مُهر کرده ای.

دلت برای جهان بعد از خودت بی تاب است.

جهانی در خون و تاول و خاکستر.

دلت می خواهد پنجره ها را بِدَری و نادانی جماعت را فریاد بکشی، امّا چشم های توطئه تو را می پاید.

هنوز از گریبانت، بوی غم انگیزی می آید

از شام، نسیم های مسمومی می وزد، جگرت می سوزد و ستاره ها در ظرف پیش رویت، بی نهایت شده اند، این پایان واقعه ای است که دژخیمان را به قهقهه در خواهد انداخت.

قراردادها کهنه می شوند، امّا نام پاک توست که همچنان تازه مانده است.

نسیم های سمّی شام، توانت را طاق کرده است. بازدَمت سخت است.

دیوارهای دنیا به لرزه در می آید.

تو هیچ گاه، تو هیچ گاه دست آشتی نداده ای.

مُهر تو، شناسنامه خشم تو از امّتی است که نامت را به نان شیاطین فروختند.

تو هیچ گاه به روی ابلیس، لبخند نزدی. جگرت، سال ها پیش از نسیم های مسموم شام، پاره پاره بود. آن از آن روزهای تلخ...!

نگاهت را از مردم می گیری. افق های دور، پناهگاه چشمان توأند.

هیچ کس همراهت نیست، «تنهاترین سردار!»

سرزمینی، مچاله قدم های توست.

خنجرهای توطئه از هر سو بیدارند. آخرین خیانت ها را خوب می فهمی. حربه آخر گستاخان را مُهر می کنی و از جماعت نامرد شهر می گریزی.

ستون های مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله، پناهگاه محکم توست. یک جرعه از این تلخ را نوشیده ای و

جرعه آخر را در خانه ات خواهی نوشید. آخرین جرعه را نوشیدی؛ شکّی نیست که ستاره های خدا از دهان مبارک تو متولّد شده اند.

ص:۱۳۶

روز بزرگداشت خیام

اشاره

دوشنبه

۲۸ اردی بهشت ۱۳۸۳

۲۷ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۱۷. ۲۰۰۴

جرعه نوش علم/سیدعلی اصغر موسوی

جامی است که عقل، آفرین می زندش

صد بوسه ز مهر، بر جبین می زندش

این کوزه گر دُهر، چنین جام لطیف

می سازد و باز بر زمین می زندش

ستوده باد:

جامی که شهرت از جام جهان نمای حجم می گیرد!

جامی که اندیشه های «نوین» به دور محور خلاقیّت و نبوغ او می گردند!

جامی که ته جرعه بصیرتش به «گالیله» می رسد تا او شخصیت جنجالی علم زمان خویش گردد.

آن گاه که دیگران رشته امور به «شاخ گاو» می سپردند، توانمند از همه می دانست وزن کهکشان ها را، چرخش سیاره ها را و حرکت زمین را.

ص:۱۳۷

او منتظر افتادن هیچ «سیبی» نمی شود تا در باور کسان نشیند!

او حتی به جایگاهی فراتر از «قانون نسبیّت» می اندیشید!

او به جایگاهی می اندیشید که بساط ابدیّت را بتواند نه با «حیرت» که با «یقین»، آن جا پهن کند:

در دایره ای کآمدن و رفتن ماست

آن را نه بدایت نه نهایت، پیداست

کس می نزند دمی، در این عالم راست

کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

او ترجمه هزمان شکّ و یقین بود و اندیشیدن با بصیرت را به خرافات ترجیح می داد!

او بارها در خویش «سفر» کرده بود!

سلوک جسمانی و روحانی اش، تنها رفتن از روستا به شهر نبود تا کلاه پشمینه ای تازه کند، او پیش تر از دیگران «عارف» بود؛ عارف به آگاهی.

شاگر مکتب «ابن سینا» را چه توقعی غیر از این؟!

اوست که آوازه آسمانی اش، «جهان غرب» را زیر سایه چتر خود برده است؛ گاه با «ریاضی و جبر»، گاه با «تاریخ و نجوم» و گاه با «فرهنگ و ادب».

برخیز، مخور غم جهان گذران

بنشین و دمی به شادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی

نوبت به تو خود نیامدی از دگران

آری! در طبع بی وفای زمان، بیگانگان حتی آوازه هنر و نبوغ بزرگان ما را به یغما بردند!

افتادن «سیب»هایشان را گردیدن چشم هایشان را، کاشت «لوبیا»هایشان را، با بزرگ نمایی هرچه تمام تر، ترسیم کردند و از «حکیم ابوالفتح عمر ابن ابراهیم خیّام نیشابوری»، تنها یک شاعر «اپیکوریست» ساختند!

و اینـک ماییم و یاد بشـکوه او که بر ستیغ تاریـخ، چون تقویم جلالی اش، شاهـد تحوّل روزگار است؛ سـتوده مردی که اعتبار علوم اسلامی - ایرانی، در تاریخ سرافراز این مرز و بوم است.

ص:۱۳۸

روز جهانی موزه و میراث فرهنگی

اشاره

سه شنبه

۲۹ اردی بهشت ۱۳۸۳

۲۸ ربیع الاول ۱۴۲۵

May. ۱۸. ۲۰۰۴

برگ برگ دفترِ نیاکان/محمد سعید میرزایی

میراث فرهنگی، حافظه تاریخی ماست.

میراث فرهنگی، نمادی از فرهنگ مردمی است که در جهان، به هنر و ادب شناخته می شوند. آن چه به عنوان «میراث فرهنگی» برای ما به جای مانده است، تنها یادبودی کهنه از انسان های

گذشته نیست، بلکه زبان گویایِ حقیقتِ تاریخ و فرهنگ ماست. «موزه» آن جایی نیست که تعدادی از اشیای قدیمی، در زوایای تاریکش به فراموشی سپرده شوند.

در موزه، کتابخانه ای است که برگ برگ دفتر نیاکان ما را در آن نهاده اند

کتابخانه ای که در آن، روشن ترین اسناد تمدن درخشان سرزمین ما را می توان یافت.

میراث فرهنگی، سرمایه ای است که باید با تمام توان از آن محافظت نمود، سرمایه ای که هر مقدار از آن از دست برود، با هیچ چیز دیگر نمی توانش جبران کرد.

ص:۱۳۹

دریغا که افرادی سودجو، این گوهرهای گرانبها را که آفریده ذوق و جان و خلاقیت قوم ایرانی است، به بهای ناچیزی به بیگانگان می سپارند.

یادمان باشد که هیچ گاه هویت فرهنگی خویش را از یاد نبریم و در حفظ و نگهداری میراث ارزشمند فرهنگی مان، با دل و جان بکوشیم.

تجدید عهد با هویت گمشده مان!/نزهت بادی

تجدید عهد با هویت گمشده مان!

نزهت بادی

نیاکان ما در وجود نسل خویش، اُنسی دیرینه با هنر را به ودیعه نهاده اند که گاه در کلام جلوه کند، گاه در لحن و گاه در نقش! هنر، مجلای روح قومی هر ملتی است که ریشه در اسطوره های

آن دارد. با هنر می توان هویت گمشده ملت ها را از زیر خاک های فراموشی زنده کرد و به وسیله

آن، تجدید عهدی با اصالت خویش نمود.

قدمت هنر و فرهنگ ایرانی را نمی توان در چند گلیم، سفال، کاسه لعابی و اشیای عتیقه و کاخ و مقبره و آتشکده خلاصه نمود، آن هم در حالی که مردمان، با این اشیا و فضاها، مثل توریست های وارفته، پیوندی حتی عاطفی برقرار می کنند، بی آن که خودشان هم بدانند که در اشیای کهنه، به دنبال روح گمشده شان می گردند که در گذشته هایشان به جا گذاشتند.

ما از این رو، به موزه ها سری می زنیم که با دیدن میراث اجدادمان، پیوندمان را با ریشه های تاریخی و فرهنگی شجره نامه هایمان به یاد بیاوریم و از میان برج های زندان گونه مان، پنجره ای به ایوان خانه های قدیمی مان بگشاییم و به گلدان های اطلسی و شمعدانی کنار حوض های پاشویه، سلاحی دوباره کنیم.

ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، دلمان برای مهره های آبی گردنبند مادر بزرگ و کاسه لعابی ترک خورده پدر بزرگ تنگ می شود، هرچند قرن ها از عمرشان در زیر خروارها خاک می گذرد،

اما ما ریشه در همان خاک و آب داریم که هنوز بوی نمناک وطن، ما را به آغوش خود دعوت می کند.

تخت جمشید، بیستون، ارگ بم، معبد آناهیتا، طاق کسری و... و هر بنای تاریخی ایران، با

هویت ملی ما عجین شده است، اگرچه نشان از سلسله پادشاهی و آتشکده های زرتشتی دارد، اما بیش از آن، می توان آثار رنج دست های پینه بسته هنرمندان ایرانی را دید که خشت و گل آن را با خون و عرقشان به هم آغشته اند تا تمدن ایران باستان، پیشاهنگ تمام ملت های دیگر جهان باشد.

آن چه از میراث فرهنگی کشورمان به نسل امروز رسیده است، هویت ملی و قومی ماست که در این اقلیم عزیز، ریشه دوانیده است، پس اگر در راه صیانت این امانت عظیم تاریخی، رنج ها بر ما تحمیل شود، به جاودانگی گذشته مان می ارزد؛ چون وقتی ما نگهبانان و امانتداران خوبی برای میراث اجدادمان نباشیم، حق با راهزنان است در به یغما بردن آن!

آیینه عبرت /خدیجه پنجی

آیینه عبرت

خدیجه پنجی

می خواهم به گذشته ام سری بزنم و به سرزمین اصالتم سفر کنم.

می خواهم با این اشیای لب فرو بسته همسفر شوم.

از دهلیز زمان بگذرم، مکان ها را کنار بزنم و در لابه لای صفحات تاریخ، به دنبال خود بگردم؛ که بودم؟ کجا بودم؟ و اکنون که هستم و کجا رسیدم؟

با من سخن بگویید، ای سفالینه های خاموش! ای رازداران زجر و اندوه تاریخ! ای مسافران از گذشته آمده! مُهر سکوت از لب برگیرید و قصه دیرسال من را بیان کنید! مرا به لایه های زیرین تاریخ ببرید! مرا به دهلیزهای فراموش شده روزگار، مرا تا گذشته ام همراهی کنید؛ به سرزمین اجدادم!

با من سخن بگویید؛ از ماجراهایی که نمی دانم، از نسل هایی که بودند و جز خاطره، از ایشان چیزی نماند.

ای سفالینه های خاموش! ای اشیای سر به مُهر!

دوردست شما، روزهای رفته من است. روزهای رفته اجداد من!

با کدام دست های مهربان الفت داشته اید؟

با کدام مردمان بزرگ مؤمن بوده اید؟ شما هم عصر کدام قوم و قبیله اید؟ شما وامدار کدام فرهنگ و اصالتید؟

ای که از ستون ها و کنگره هاتان، اسرار گذشته جاری است.

ای گنجینه های فولادین رازهای مخوف! کجایند آنانی که طنین گام هایشان، لرزه به اندام ها می افکند و قهقهه مستانه شان در طاق ها و ایوان ها می پیچید... ؟ کجایند پادشاهانی که کاسه سر

مردمان، جام شراب عیش و عشرتشان بود؟

«هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان!

ایوان مدائن را، آئینه عبرت دان»

دنیا، مدام از انسان ها پر و خالی می شود

می آیند و چند روزی مهمان این کاروان سرای دو روزه می شوند و رخت سفر می بندند.

بر خانه ها و اشیای زندگی شان گرد فراموشی می نشیند و در تاریخ ماندگار می شود تا من اکنون شاهد باشم و من دیرین را از یاد نبرم. امّا افسوس که انسان هماره با نسیان هم قرین بوده است.

و یا به فرموده آن بزرگ مرد تاریخ(۱) که

چه بسیار است عبرت ها و چه کم عبرت گرفتن ها... !

ص:۱۴۲

۱- . امام علی علیه السلام.

تو را من چشم در راهم

ردایی از نور و نوازش/حمیده رضایی

صدایم را به کدام شاخه شکوفه بسته گره بزنم؟ آسمانم آسمان نیست، ابرها بر دیواره های طغیان می کوبند و اندوه پیر و دیر سالشان را نعره می زنند. هوایم بویِ گر گرفته چشم هایی را می دهد که سال های درازی ست در جاده های مه گرفته به تو رسیدن لَه لَه می زنند. کلمات از سرانگشت لحظاتم جریان دارند، پنجره ای گشوده نمی یابم تا غبار سال ها بی پروازیم را در آبیِ سیّالش بتکانم. زنجیرهای درهم تنیده درد، گام های عبورم را خط می زنند.

تقویم ها بی تابانه چشم به لحظاتی دارند که تو در سر آغازش با ردایی از نور و نوازش خواهی تابید.

صدایی نیست جز سکوتِ دقایق بر پلک های سنگینِ خواب زده شب.

به انگشت گره می زنم شفقی را که در حالِ سوختن، جمعه ای نافرجام را در خود حل می کند.

کدام در رو به سکوتِ عمیق سال ها انتظار گشوده خواهد شد، وقتی چشم های منتظرم گل میخِ درهای درهم شکسته است؟

کدام سپیده دم جاری از لابلای صفحات تقویم، بوی بهار مشام کلماتم را لبریز می کند؟ کدام نگاهِ جوانه زده از راستایِ سردِ خاک تا حرارتِ منبسط افلاک قدمی کشد و جوانه های رسیدن

ص:۱۴۳

می دهـد؟ سـال هـای درازی ست هر آن چه پروانه بر پیله هـای اسـارت خود بال می کوبنـد و روزهای سـرد و تکراری بی تو بودن را، در حصار تنهایی خویش به خیال پرواز خیره می شوند.

نگران روزهای رفته نیستم، لبانم از هرم عطش تابستان های در راه را می مکد، هوایم سخت فشرده است و شهر سخت سنگین.

در کدام روز سرشار، ردّ گام هایت خورشید را به خاک می کشد؟

کـدام روز دست هایت سـتونِ افلاک می شود و صدایت آرامش همه لحظات؟ کدام دقیقه روشن، پلک های بلندت پرندگیم را در خویش جای خواهد داد؟

این روزهـای بی تو، عجیب بوی غربت می دهنـد، بوی پائیزهـای سوخته، بوی برگ هـای آویزان از شاخه های یأس، جاده ها نیامدنت را در خویش می پیچند.

صـدای سم ضـربه ای، خواب خـاک را خواهـد آشـفت، آن گـاه که خورشـید، قطره قطره بر خـاک فرو می ریزد. آن گاه که صدایت، لحظاتم را به سماع وا می دارد، می آیی و من چشم هایم را...

آدینه انتظار /فاطمه انیسی

آدینه انتظار

فاطمه انیسی

شنبه که می شود، نبض ثانیه ها را می شمارم.

هر شب چهارشـنبه، دلم دنبال مسـجد جمکران، پرپر می زنـد و دعای فرج می خوانـد و صـبح هر جمعه، چشم در چشمِ انتظار نجوا می کند «بأبی أنت و امی و نفسی لک الوقاء و الحمی...

آی زلال آدینه! عکس رخ محبوب، کی در تو جلوه می کنـد؟ نکنـد این جمعه هم غزل خـداحافظی را در گوش دقایق زمزمه کند و ما هنوز بر جاده غروب، ظهور منتظَر را، به انتظار نشسته باشیم.

خیمه نشـین فاطمه! «لیت شـعری أین اسـتقرت بک النوی» در کدام سرزمین، خیمه زده ای؟ کاش می دانستم و بر این پاهای پر آبله از گناه التماس می کردم توبه کند، توبه سر می دادم و به دنبال تو آواره کوه و بیابان می شدم.

یوسف زهرا علیه السلام! «عزیزٌ علیَّ أنْ أری الخلق و لاتُری»

چه سخت است شمارش لحظه ها بی تو، تو نجوایم را بشنوی و من...!

آه! این حس غریب کی در سینه احساس بال و پر خواهد گرفت؟!

این دست های پرنیاز کی به اجابتِ شکوفه خواهد نشست؟!

این دل کی به طواف هفتم خواهد رسید و این نگاه منتظر کی بر نگاه دلربایت تلاقی خواهد کرد؟!

یابن الحسن! «الی متی أحار فیک یا مولا و الی متی»؟

کاش می دانستم عمود خیمه ات بر صورت کدامین سرزمین بوسه منّت ارزانی کرده است!

کاش می دانستم بر خاک کدامین صحرا، سر بر سجده شکر نهاده ای!

کاش می دانستم کدام نسیم بر دیوار خیمه ات تکیه خواهد کرد، تا این دل سرگشته را به دنبالش آواره کوه و بیابان کنم.

آقای من! ای کاش می دانستم غروب کدامین جمعه، خورشید ظهورت را در آغوش خواهد کشید. تا به تماشایش، چشم هایم را قربانی کنم.

کاش می دانستم...!

«بنفسی أنت من مغیّبٍ لم یخلُ منّا»

نه تو می دانی، نه من!/ابراهیم قبله آرباطان

نه تو می دانی، نه من!

ابراهیم قبله آرباطان

بگذار، تا پرستوهای خسته از این همه مهاجرت، یکجانشین بهار دست هایت شوند.

بگذار تا طنین صدای آسمانی، در گوش اهل زمین بپیچد و همه ایمان بیاورند به اعجاز مسیحایی ات، آن گاه که در گوش زمان فریاد می زنی «اَنَا بَقیه اللّه ِفِي اَرْضِهِ وَ المُنتَقِمُ مِنْ اَعدائه، اَنا خاتَمُ

الْاَوْصِیاءِ وَ بِیَ یْرَفَعُ اللّه ُالْبَلاءَ عَنْ اَهْلِیَ و شِیعَتی»(۱)

بگذار تا عدالتِ خسته از این همه خانه نشینی، قد علم کند و در تیغه خشمِ ذوالفقارت، فریاد برآرد.

بگذار تا دست های علوی ات، خیبرنشینان را مدیون خود کند و نهروانی ها را، چونان برگ های زرد پاییزی، از درخت تردید، بر زمین بریزد. بگذار تا اسطوره های نادانی از بلندای

باور مردم، سرنگون شوند و در انجماد سیاهی تاریخ، بپوسد.

ص:۱۴۵

۱- . الزام الناصب، ج ۱، صص ۳۵۲ - ۳۵۳.

بیا تا حرمت آیات مُنزل، از گوشه های طاقچه ها، با کلامِ شما تفسیر شود و شیرینی لحظه «دیدار» جایگزین «دلتنگی ها» شود.

عطر حضور تو، پیچیده در تاروپود ندبه ها، در زلالی اشک ها؛ در پنجره های به سمت دریا و در غربت جمعه هاست.

«وَ اَمّـا ظُهُورُ الْفَرَجِ؛ فَاِنَّهُ إِلَی اللّه ِ وَ کَـذِبَ الْوَقّاتُوْن؛ ظهور فرج، به اراده خـداست و آنها که وقت را تعیین می کننـد، دروغ می گویند».(۱)

خنده هایت خلاصه خوبی، ای نگاهت چکیده دریا

دست در دست بی کران داری، چشم در چشم آسمانی ها

در بهاری که زرد می روید، در بهاری که زرد می ماند

سبز می آیی از کدامین سمت، سبز می رویی از کدامین جا؟!

جمعه جمعه اگر نیامده ای، ندبه ندبه دوباره می خوانم

از دهان تمام شب بوها، از زبان تکیده صحرا

... و آسـمان، باران خواهد بارید، خواهد گریست با اشک های شوق و خواهد شـست، صورتِ خاک گرفته شقایق ها را، تا بر گونه های شقایق ها، شبنم سحری بنشیند و نوید آمدن صبح را بدهد، همان صبحی که تو خواهی رسید، شانه های خسته شهر، برای همیشه آسوده خواهد ماند.

از همان دقیقه، ممکن ترین استعاره های زیبا جان خواهد گرفت؛ آن گاه که نه تو می دانی و نه من!

عشق در راه است/اکرم کامرانی اقدام

عشق در راه است

اکرم کامرانی اقدام

زمین، با رقصِ گلبرگ ها آذین می شود و از احساسِ شکننده نسیمی روح افزا آکنده.

مردی از جنسِ نور در راه است؛ نرم و رها، در آغوش لحظات منتظر، طلوع می کند و تن

عریان خاک را مستورِ حریرِ نگاهش می سازد.

۱- . بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۱۸۱.

آرام تر از آرامش دریا، با زوانِ دادگسترِ خویش را به روی حیاتِ ناآرام می گشاید.

آری! مردی از راه می رسد؛ با یک بغل تبسم و یک حنجره آواز، با دستانی آسمان گستر و چشمانی آسمان نشین.

مردی که خورشید، آتش گرفته از صاعقه چشمانِ اوست و طراوت، نشأت گرفته از باران نگاهش. مردی از راه می رسد که با سرانگشتانِ شِفا، قلب های بیمار را مرهم می نهد و با خنجر انتقام، دست های عصیان و تهاجم و ستمگری را قطع می سازد.

مردی که هر روز، در لحظاتِ تلخ و ناکامی و درماندگی، پیچک یادش، بر ساقه خاطرم می پیچد. مردی که رازِ یاس ها را خوب می داند.

مردی از جنسِ آب، که چشمان رسوب کرده در ساحلِ دوست داشتن را، زلال تر از آب، به جریان وا می دارد.

مردی با زخمی کهنه و دیرسال که هر روز، جهانی نو از نگاهش متولد می شود و تصویری تازه از زندگی، با دستانِ معجزه گرش، متجلّی می شود.

مردی که دستانش در مذهب عشق، معبدِ آرامش و چشمانش، قبله ایمان خواهد بود.

مردی که شاخه های پوسیده درختِ ایمان را از چنگالِ موریانه های سیاه در می آورد و گلبرگ های تکامل و شکوفه های تفاخُر را بر تن فرسوده اش، می رویاند.

مردی که چشمانِ علم را رو به شریان های دوست داشتن می گشاید و بی وقفه، سکوتِ سنگین فضا را درهم می شکند، تا اندوه هزار ساله بشر را بزداید و تصوّر بیراهه رفتن را از ذهن ها پاک کند. مردی که تمامِ کلمات و هجاهای ناموزون و ناهنجارِ زندگی را در زیر گام های اراده اش نابود می سازد و نسلِ فراموش شده عشق و ایمان را در پس دستانِ آسمان گستر و نگاهِ آسمان نشینش، پناه می دهد.

مردی که عشق، از او نام گرفته و کوه، از او هیبت یافته.

می رسد و فریاد می زند؛ به زبان دریا، به زبانِ دشت، به زبانِ مهتاب و به زبان انسان. و آن روز، دستانِ حمایتش را بر شانه های بی پناهمان حس خواهیم کرد.

با آمدنش، زمین، دیگر به حقارت تن نخواهد دارد و هیچ کلامی ناتمام نخواهد ماند. آری!

مردی از جنس نور منتظر است و عشق در راه ...

ص:۱۴۷

مسافری از آسمان/ابراهیم قبله آرباطان

عابران کوچه های مه آلود افق، منتظران خسته شهر حصارند و پر کشیدگان وادی انتظار، آن ها که هیچ وقت افسانه ماندگاری شب را باور نکردند، شقایقی رها شده از وادی عطش اند و خسته

از لحظه لحظه خشکیدن.

فرشتگان زمین که از کوچه باغ های فراوانی شکوفا شده اند و از زمزم دست هایت اعتقاد نوشیده اند، پروانه های وادی عشق اند و گدای میکده ساغری چون شما، که سر بر خاک قدم هایت

می گذارند تا از آسمان سر بر آورند.

آنها که آسمان را سر می کشند در آبی چشمانت، به باغ های وعده شده دعوت می شوند؛ آنها که گشایش سینه هایشان، پنجره ای به سمت حرمت دست های توست و جرعه جرعه پیاله هایشان، لبریز از شیرینی دیدار یار. تو همان ساحلی که دریاها را به زیر پایت می کشانی و توفان ها را در سینه خود آرام می کنی.

تو همانی که دست در دست نسیم سحرگاهان داری.

ایمان داریم؛ به شمیم خوشبوی گل نرگس، که در تاروپود یکی از نزدیک ترین جمعه ها پنهان است و با آغازین تلالو سحر، عطرافشانی خواهد کرد.

تو سبزترین بهار ممکنی.

تو محترم ترین مهمان شقایق ها و پونه ها و شمعدانی ها خواهی بود.

تو در دل هر که عاشقی می داند، جای داری و ما را چه باک که زیر تازیانه های انتقاد بسوزیم و تنها امیدمان فقط و فقط به تو باشد، که روزی در فصل تولد پروانه ها، از پشت کوه های فراق خواهی رسید.

ما چشم امید داریم به آن روزی که زیر چتر ولای تو، حتی برای لحظه ای - سر بر آوریم و از

حنجره غرور فریاد بزنیم. آی اهالی ناباوری! بیایید و ببینید؛ او آمد، گل نرگس شکفت.

ص:۱۴۸

... و جمعه، اسرار آمیزترین روز و مجهول ترین معادله ای که هیچ دانشمندی نتوانسته و نخواهد توانست راز این معما را بگشاید؛ روز موعودی که تمام ثانیه ها و تمام لحظه ها بر آن میخکوب شده اند.

کاش می دانستیم که چه ندبه ها و توسل ها، در حنجره جمعه ها گُر می گیرد! کاش می دانستیم که کدامین جمعه، کوچه ها، عطر قدم هایت را خواهند گرفت!

با کلام بهار /داوودخان احمدی

با کلام بهار

داوودخان احمدی

با کلام بهار، می خواستم با تو سخن بگویم، نشد، که تنم نه توان بهار دارد و جانم نه ظرفیت نسیم حضور. با کلام آفتاب می خواستم با تو سخن بگویم، که نشد. که روانم به سردی و تاریکی

خو گرفته و اندیشه ام هنوز اسیر توّهم و تردید است.

با تو به کدامین زبان سخن بگویم که واژگانش در خور تو باشد؟ یا نه، با کدامین کلام؛ که واژگانش را بتوانم در برابر عظمت نام توهجی کنم؟

با کوه که می خواهم سخن بگویم، با لهجه جویبار حرف می زنم.

با صحرا، به گویش آفتاب و با جنگل، با ترنم آواز پر پروانه ها

اما تو را باید با کدام کلام سرود که تاب تحمّل سترگی نامت را داشته باشد؟ با کدام کلام، با کدام سخن؟ با تو که استواری استوارشدگان و سبزی سبزینه نهفته در ذات گیاه و زلالِ روانِ

آب های بکر، از برکت وجود توست.

با تو که بهار، جرعه ای از زلال نام تو نوشیده که این چنین مست و رقصان، زندگی را جام جام در کام زمین می ریزد.

با تو که زیبایی گل، طراوت سبزه زاران، لبخند معصومانه غنچه های نوبهار و پاکیِ زلالِ شبنم از نگاه تو روییده است.

تو را باید با کدام واژه سرود و با کدام کلام قصه گفت...

در توفان اندیشه های شکننده ای که جهان را فرا گرفته و در برهوتی که خدا فراموش شده تا شیطان زنده بماند جز تو که می تواند چشمان نومیدمان را به روشنی فردا پیوند بزند؟

جز تو که می تواند دستان ناتوانمان را با لمس کردن غنچه های امید، طراوت بخشد؟

کوری مان از سرگذشته و انـدیشه مان عن قریب، که جایی در بیابان بی انتهای تردیـد از رمق بیافتد. تنها شده ایم؛ تنها. انگار که از ابتدا چنین بودیم و ترسان از این که تا پایان به همین گونه باشیم؛ تنها، سرگردان و بی اعتماد.

تو در آن سوی آیینه به انتظار که نشسته ای، به انتظار چه؟ ما منتظر تو و تو...؟

از آیینه بگـذر؛ از آیینه متلاطم انتظار و لبخنـدت را - جرعه ای از لبخنـدت را - در کاسه ما بریز. ببین کاسه مان چقـدر خالی است... ببین دست هامان تاول زده، از بس که خارها را به جست وجوی

تو کاویدیم.

به خانه ما بیا، به خانه خودت و چشم ها را از آستانه سنگ شدن بردار و به نسیمی، بینایی شان بخش.

دست ها را از آستانه نومیدی بردار و با لبخندی، شادی شان بخش

گوش ها را از آستانه وهم بردار و به صوت دلنوازی، شنوایی شان بخش.

و اندیشه ها را، از آستانه غرق شدن در بی کرانه تردیدبردار و با حقیقت حضورت، راستی شان بخش.

از آیینه بگذر و پشت پرچین انتظار، جرعه ای از لبخندت را در کاسه های خالی بریز.

از آیینه بگذر؛ از آینه متلاطم انتظار.

شعله انتظار /شکیبا سادات جوهری

شعله انتظار

شکیبا سادات جوهری

انتظار، شـعله ای در جان هاست که هیچ گاه سرد و خاموش نمی شود. دلی که نشانی از این شعله ندارد، فسرده و مرده است و چشمی که در آن، بارقه ای از این شعله مقدس بگیرد، تپش و شور و حیات در خویش خواهد یافت. هرکس در سینه اش قلبی منتظر نتپد و شریانش با شریان منتظران

پیوند نخورد از طواف کعبه عشق، باز می ماند و از قافله عشاق دور می افتد.

انتظار، چشـمه زلال و جوشان است در شراره آفتاب. انتظار، چکاد وصف ناپذیری است که تنها عقابان تیز پرواز آسمان عشق، آشنا به چشم انداز رازناك، به آن دست می یابند.

انتظار، حدیث عشق و دلدادگی است. آن کس که این فصل آشنا را نخواند، هرگز حلاوت عشق را نمی چشد و به کوثر معرفت دست نمی یابد.

... به دنبال تو می گردم؛ ای زیباترین واژه قاموس هستی! به دنبال تو می گردم؛ ای روشن ترین صبح بهاری، به دنبال تو می گردم؛ ای رساترین بانگ عدالت! به دنبال تو آواره و شیدایم تا بی نهایت.

اسیر چشم هایت، فدای گام هایت، کجایی ای دریایی ترین مرد؟ کجایی ای که از خورشید می آیی؟

روزی می آیی، ای زاده کوثر! می آیی با صلابت حیدری، نجابت پیغمبری، شجاعت حسینی. می آیی و ما در انتظار رؤیت سیمای زیبایت هجر خویش را با صبر و تحمل سبز آذین بسته ایم.

بیا ای آخرین ستاره، ای نهایت انتظار

بیا و قدم بر آستان قلب ما بگذار. جهان در انتظار گام هایت لحظه شماری می کند و چشمان هزار هزار کودک آواره از جور خفاشان، در انتظار دیدن توست.

بیا ای شیرین ترین انتظار قرن تلخ ما

بیا ای آخرین منجی، ای موعود انسان ها

بیا.

وارثان انتظار /محدّثه رضایی

وارثان انتظار

محدّثه رضایی

ندبه ام زمین را پر کرده است و بی تو بودن را تقویم ها فریاد کرده اند. تاریخ، در انتظار سواری سبز، آن سوی افق های دوردست را می نگرد.

انتظار، نهادینه شده است در دل هایمان، انتظار، یک فرهنگ شده است، یک تکلیف واجب و یک عاشقانه شیرین. در دوری آن پیوسته چشم به تمام جادّه های دور دوخته ایم.

بارها در ذهن، آمدنت را مرور کرده ایم و بارها تو نیامده ای.

این انتظار به ما ارث رسیده است.

همه، در پس هر پنجره، به امید دیدن تو می ایستند. در تقویم ها، روز آمدنت خالی است.

جادّه ها در انتظارند و قلب ها تپش انتظار دارند. جمکران، بی تو غریب و تنهاست و زایران، چشم به کرامت تو دارند و کرامت تو، آمدن تو است.

ص:۱۵۱

بیا و پایان ندبه هایم باش. بیا و شور شعرهای عاشقانت را با عطرِ قدم هایت بیامیز.

جهان، با ظهور تو تفسیر می شود. ای آن که اگر کسی تو را نشناسد و بمیرد، به مرگ جاهلیت مرده است.

ای آن که سفارش شده پیامبر و امامان پیش از خویشی. یک لحظه مرا در میقات ذره با نور بپذیر و آسمان مرا از پرنده های روشن حضورت پر کن.

«مهدیا! کعبه شد از تاب تو بی تاب بتاب»

یابن اقمار المنیره! بر دل های چشم به راه بتاب!

«لیت شعری؛ این استقرت بک النوی» معنای انتظار!

ندبه ام زمین را پر کرده است؛ بیا تا در تقویم ها، روز آمدنت ثبت شود!

بیا تا یک روز دیگر به روزهای شاد شیعیان اضافه شود!

بیا تا روز آمدنت را جشن بگیریم!

بالانشین /ابراهیم قبله آرباطان

بالانشین

ابراهیم قبله آرباطان

ای وسعت عدالت تان بی کران، بیا

بالا نشین مردم هفت آسمان، بیا

ای سبز پوش حضرت بالا بلند مرد!

پوسیده ایم در گذر این زمان، بیا

احساس می کنم همه جمعه های ما

پیوند می خورد به تو ای مهربان، بیا

ما اقتدا به حرمت چشم تو کرده ایم

ای دست هات وسعت رنگین کمان، بیا

دست خودم که نیست اگر دوست دارمت

آن جا همیشه بی کس و تنها نمان، بیا!

ص:۱۵۲

ساعت(ویژهٔ کودک و نوجوان)

اشاره

ساعت (ویژه کودک و نوجوان)

به کوشش: علی باباجانی

ص:۱۵۳

لحظه لحظه تا خدا

تنپوش ایمان/س. حسینی

خدایا!

بوی اردی بهشت را در هوای دل ما پراکنده کن!

خدایا!

دست های ما، بال های ماست. به آنها بوی گل ببخش!

خدایا!

تو آسمان مایی. دامنت را بتکان تا گنجشک های الطافت بر زمین دلمان ببارند.

خدایا!

ما خاکیم. تنپوش گلدار ایمان را بر ما بپوشان.

خدایا!

سنگ هم رسیدن بهار را درک کرده است. دل ما که از سنگ سخت تر نیست. ما را به درک بهار برسان.

ای خالق روز و ساعت و دقیقه/تیمور آقا محمدی

خدایا!

تو بزرگ تر از آنی که ما فکر می کنیم.

ص:۱۵۵

تو مهربان تر از آنی که ما در خواب هایمان آرزو می کنیم.

تو آرِزوی دیرینه مایی.

ای خدای مهربان و بزرگ!

پروردگار آب و درخت و آینه!

ای آفریدگار بی همتا!

ما را به خاطر دریا، که پاک ترین است؛

به خاطر آسمان که روشنی در چشم های اوست؛

مـا را به خاطر کوه های سـرزمینمان، که یاد تو را در دل دارنـد، ببخش و گناهانمان را نادیـده بگیر! و رسـیدن به راه راست را همیشه برای ما میسّر گردان!

ای خالقِ روز و ساعت و دقیقه!

ای خدای نظم و انضباط و پاکیزگی!

معلمان ما را حفظ کن و به پدران و مادران زحمت کش ما، سلامتی ارزانی ده!

ای خدای پروانه و زنبور و شاپرک!

پرورگارِ یاکریم و گنجشک!

ما را در کارهایمان پیروز گردان و توفیق شکرگزاری از نعمت هایت را به ما عطا کن!

ای خدای آسمان و زمین!

ما همیشه محتاج توایم،

فراموشمان مکن!

خدایا دوستت دارم/سید طاهره موسوی

خدایا دوستت دارم

سید طاهره موسوی

خدایا، ای خدای آسمان های آبی!

من همیشه آسمان نقاشی هایم را سبز می کشم

ص:۱۵۶

و بادبادک هایش را سفید!

یاد و نام تو را که همیشه از آن نور می بارد ستایش می کنم

و روی بادبادکم می نویسم:

خدایا دوستت دارم!

خدا مهربان است/محمد سعید میرزایی

خدا مهربان است

محمد سعید میرزایی

خدا مهربان است

مرا دوست دارد

مرا مثل یک دوست

خدا دوست دارد

به من یاد داده

که گل را نچینم

به من چشم داده

که او را ببینم

یکی هست، تنها

کسی مثل او نیست

کسی که فقط هست

یکی، جز خدا کیست؟

خدایا به جز تو

که را دوست دارم؟

مرا دوست داری

تو را دوست دارم.

ص:۱۵۷

تو را دوست دارم/یحیی علوی فرد

ای خدای دوست داشتنی!

من تا به حال تو را ندیده ام؛ ولی مامان و بابایم از تو زیاد حرف می زنند.

آنها می گویند تو خیلی مهربان هستی و بچه های خوب را دوست داری.

من هم تو را دوست دارم.

به من کمک کن که بعد از این به حرف هایت خوب گوش بدهم.

کارهای خوب انجام دهم تا تو هم مثل بابا و مامان مرا دوست داشته باشی.

با من آشتی باش /یحیی علوی فرد

با من آشتی باش

یحیی علوی فرد

ای خدای مهربان!

من خنده های پدر و مادرم را دوست دارم. دیشب مادرم را اذیت کردم.

مادر از دست من ناراحت شد، با من قهر کرد و اصلاً نخندید.

تو حتماً از دست من ناراحت هستی؛ چون مادرم را اذیت کردم.

من دوست ندارم تو هم مثل مادر با من قهر باشی.

الان از مادر معذرت خواهی می کنم. تو هم قول بده که همیشه با من آشتی باشی.

ص:۱۵۸

ساعت انتظار

در انتظار تو /سهراب حاجی زاده

آقا سلام. خوبی! در کجای این جهان پهناوری؟ ما که نمی دانیم. اما در هر کجا که هستی به چشم ها نگاه کن. ببین که چگونه ابر آلود است. چشم ها به افق خیره اند و انتظار تو را می کشند. برای این چشم ها بهترین لحظه، وقتی است که تصویر مهربان تو را در خود قاب کنند.

آقا به دست ها نگاه کن. ببین چگونه رو به آسمان پر گشوده اند. ببین دست ها را که رو به خورشید دراز شده اند و روشنی را طلب می کنند. بهترین لحظه برای این دست ها، وقتی است که در دست های مهربان شما قرار گیرند و دست گرمتان، آنها را بفشارد.

آقا، به دل ها نگاه کن. ببین چگونه مثل غنچه گرفته اند. ببین که این همه دل برای تو می تپد. به عشق آمدنت و به شوق دیدنت، هر دلی در خود مهربانی های بی کرانی اندوخته است تا هنگام

آمدنت نثارت کند. برای دل ها بهترین لحظه، وقتی است که بیایی تا فرش زیر پایت باشند.

آقا، هرکجا که هستی، برایت سلامتی آرزو می کنیم. دعا کن تا هر لحظه به یادت باشیم. آقا هرچه هست، ما بعد از خدا، تو را داریم. منتظر آمدنت هستیم تا جهان را به روشنی و عظمت

دعوت کنی.

ص:۱۵۹

آشنای امروز /لعیا اعتمادی

آقاجان سلام، این من هستم، آشنای امروز و نا آشنای دیروز. امروز آمده ام که با تو حرف بزنم. با تو درد دل کنم. باور کن راست می گویم. خسته شده ام؛ خسته از ندبه ها و سمات های

بدون تو. از گریه کردن ها و اشک ریختن های بی تو. از صبح های جمعه که بی رحمانه می آیند و می روند، بدون تو.

آمده ام تا غصه ها و حرف های ناگفته ام را شنوا باشی. می خواهم دست های آسمانی ات را بگیرم و در دریای پر مهرت شنا کنم.

امام روشن گل ها/امام روشن گل ها

امام روشن گل ها

تیمور آقا محمدی

من تمام جمعه ها را دوست دارم.

چرا که در آن ها، دلم برای کسی تنگ می شود.

کسی که گل های باغچه را دوست دارد.

کسی که ماه و ستاره در چشم های بی قرار اوست.

کسی که آفتاب را برای یتیمان می خواهد

کسی که در فکر درماندگان است.

کسی که صلح و دوستی را در دست های خود دارد.

آه... کسی که انتقامِ ستم دیدگان را خواهد گرفت.

کسی که اگر بیاید، ما با تمام وجود برایش جشن می گیریم.

آن روز، دل های منتظران، از شوق، سر از پا نخواهد شناخت.

آن روز، ما اشک های سال های اشتیاقمان را قطره قطره، پیش پایش می ریزیم.

ص:۱۶۰

آن روز، اهتزازِ پرچم عدالت بر فراز جهان، دیدنی خواهد بود.

آن روز، شادترین روز مؤمنان است.

آن روز، بهترین روزِ زمین است.

ای امام روشن گل ها!

بی تاب ترین واژه هستی!

یا اباصالح المهدی (عج)!

«خدا کند که بیایی!»

ص:۱۶۱

ساعت امروز

درک بهار/س. حسینی

اردیبهشت بر همه جا باریده است.

بال شاپرکها بوی گل می دهد.

چشمه از درختها و پونه ها عکس می گیرد.

آسمان دامنش را می تکاند و گنجشک ها بر زمین می چکند.

آبشار با صدای نوازشگرِ خود شعری از آفرینش می خواند.

خورشید سفره طلایی خودش را باز کرده و زمین و زمان مهمان سفره اش هستند.

خاک، تنپوش گلدار چمن را پوشیده است.

سنگ هم رسیدن بهار را درک کرده و روسری سبز خزه را بر سر کرده است.

پس، بیایید بهاری باشیم.

بهار آمده است/زاکیه عمرانی

بهار آمده است

زاکیه عمرانی

گل ها از خواب بیدار می شوند برف های کوهستان آب می شوند

خورشید گرم می تابد

ص:۱۶۲

آسمان ابرهایش را کنار می زند

صدای گنجشک ها در خانه ها می پیچد

از لابلای شاخه های تازه و لطیف شاخه هایی که بوی جوانه زدن می دهند

صدای پای بهار می آید.

بهار از مسافرت بر می گردد با چمدانی از گل و پروانه و سنجاقک.

بوی گل های رنگارنگِ دامنه کوه ها در دشت ها پُر می شود

چوپان ها با گله هایشان راه می افتد

سنجاقک ها همه جا را پُر می کنند از مهربانی

زمین؛ رنگ و بوی تازگی می گیرد

شاخه های بلند افرا، لباس سبز بر تن می کنند

شب ها همه جا از ستاره ها لبریز می شود

و خداوند دوباره نقاشی تازه اش را روی بوم طبیعت می کشد.

با همان شگفتی ها و همان زیبایی های وصف ناپذیرش چلچه ها می نشینند روی برف ها

پرستوها آشیانه هاشان را خانه تکانی می کنند.

بهار آمده است...

دلت را بهاری کن/رامین جهان پور

دلت را بهاری کن

رامین جهان پور

نگاهت روی کتابچه ها و دفترچه های روی طاقچه می افتد. چندین و چند بهار از پی هم گذشته و تو هر بهار گفته ای، بهاری دیگر. نگاهت از پشت پنجره، حیاط کوچک خانه را می کاود

درخت در حال شکوفه زدن است. سرما نم نمک جل و پلاسش را جمع می کند تا فصل جدید با تمام قدرت جایش را بگیرد. چقدر از کودکی در ذهنت خوانده اند بهار امسال چیز دیگری است،

بهار امسال با بهارهای گذشته فرق دارد. بهار یعنی شادمانی؛ بهار یعنی خوشبختی.

ص:۱۶۳

کودکی ها که بهار می آمد از اواسط اسفندماه همه چیز بوی تازگی و نشاط می گرفت. اصلاً از در و دیوار خانه ها و کوچه ها شادی می بارید احساس می کردی زمین و زمان به رویت لبخند

می زند دنیا برایت زیبا بود و دلچسب. لحظه شماری برای رسیدن تعطیلات نوروز، بازی با

بچه های محله. بوی پرتقال، بوی رنگ تازه...

امّا حالا- حس می کنی همه چیز بوی رخوت و سستی گرفته. همه چیز یکنواخت و تکراری شده، از بهار سال قبل تا به حال یک سال گذشته و تو هنوز نگران تمام کتاب هایی هستی که روی طاقچه خاک خورده اند و نتوانستی تمامشان کنی و خیلی از کارهای دیگر را که در زندگی نیمه

تمام رها کردی از این همه فرصت های از دست رفته حسرت می خوری. از خودت متنفر می شود.

آخرش که چی؟ بالاخره باید دست به کار شوی و به نحوی از این رخوت فرار کنی. همه چیز دست خودت است. بارها این جمله ها را با خودت زمزمه کرده ای، اما سعی کن وجودت را تازه

کنی. آن وقت است که می فهمی هر چیزی به قوت خودش باقی مانده. درست مثل همان موقع که

کودک بودی و بدون اینکه بخواهی دلت بهاری بود. پس معطل نکن! قبل از هرچیز دستی بر دلت

بکش و مثل کودکی ها دلت را بهاری کن.

بهار آمد ولی... /مد خدا دوستاح

بهار آمد ولی...

مد خدا دوستاح

بهار آمد ولی در خانه ما

پرستویی خبر از او نیاورد

«بنفشه» خواهرم از شدت تب

میان رختخوابش گریه می کرد

* * *

صدای بال پرواز پرستو

فقط در آسمان شهر پیچید

ص:۱۶۴

کسی در آسمان روستامان

صدایی از بهار تازه نشنید

* * *

لباس تازه مان شد مثل هر سال

همان کفش کتان و کهنه شلوار

پدر در فکر عیدی بود و مادر

به فکر لکه های روی دیوار

* * *

ولی من توی این فکرم که روزی

بهار تازه را در ده ببینم

بخندم با «بنفشه» بر لب جو

برای مادرم ریحان بچینم.

تهنیت به سال نو /تقی متقی

تهنیت به سال نو

تقی متقی

قطره قطره آب شد

برف های کوه و دشت

پا به پای چلچله

نوبهار، باز گشت

صف به صف بنفشه رُست

پیش پای جویبار

مثل کبک ها دوید

توی کوه، آبشار

ص:۱۶۵

روی شاخه ها شکفت

غنچه های رنگ رنگ

سبزه بر دمید باز

از دل سیاه سنگ

سال کهنه پشت کرد

روز تازه ای رسید

کوچه کوچه پر شده است

باز از هوای عید

مثل غنچه ها بگو

تهنیت به سال نو

توی کوچه باغ ها

گل بگو و گل شنو.

از بهار /تقی متقی

از بهار

تقی متقی

تو از بهار چه داری؟

طراوتی تازه

من از بهار ولی

خستگی و خمیازه

تو از بهار چه داری؟

تن و روانی سبز

ص:۱۶۶

من از بهار فقط

عکس آسمانی سبز

تو از بهار چه داری؟

چو بلبلان آهنگ

من از بهار زبانی

که لال مانده چو سنگ

تو از بهار نگاهی

که آفتاب شده است

من از بهار دو چشمی

که مست خواب شده است

تو از بهار تولّد

تولّدی تازه

من از بهار ولی

خستگی و خمیازه!

مثل غنچه ها/محسن صالحی حاجی آبادی

مثل غنچه ها

محسن صالحی حاجی آبادی

شوقِ زندگی

مهربانی و صفا

رفته از میان ما

جای خنده، جای مهر

جای رویش تبسّم قشنگ

ص:۱۶۷

موج غم نشسته در نگاه ما

خسته ایم و رنگ و روی چهره مان

شکل غصه ها شده

پس بیا دوباره مثل آب

صافِ صافِ صاف

شاد و با صفا شویم

مهربان و خنده رو

مثل غنچه ها شویم

گل دوستی/سعید عسکری

گل دوستی

سعید عسکری

چه خوب است اینکه آدم

همیشه شاد باشد

رها چون قاصدکها

سوار باد باشد

* * *

دلش را مثل غنچه

به روی غم ببندد

و مانند شکوفه

به این دنیا بخندد

* * *

به باغ زندگانی

گل شادی بکارد

و مثل ابر و باران

به هر جایی ببارد.

ص:۱۶۸

ساعت دیروز

روز بزرگداشت سعدی

اشاره

۱ اردی بهشت، ۲۹ صفر

حرف های تازه/علی مهرنوش

آیا در بوستان و گلستان سعدی قدم زده اید؟ آیا از این کتاب های ارزنده بهره ای برده اید؟ سعدی، این شاعر بزرگ پارسی گوی در کتاب هایش حرف های تازه و قصه های نوی زیادی دارد. شعرهای سعدی روح نواز و دلچسب است. می توانی با خواندن این شعرها با دنیایی از

زیبایی و پاکی ارتباط برقرار کنی. در گلستان و بوستان سعدی زندگی را زیبا می بینی. آدم ها در آن راه می روند، حرف می زنند و از هم درس می گیرند. بیایید دوباره به گذشته برگردیم و از گلستان و بوستان سعدی درس زندگی بیاموزیم.

ص:۱۶۹

وفات حضرت سکینه علیهاالسلام

اشاره

۶ اردی بهشت، ۵ ربیع الاول

دختری با بال های شکسته!/نزهت بادی

قدیمی ها می گفتند که اگر آدمی بتواند به سرزمین سحرانگیز پریان حوری وش راه یابد

و دریاهای طوفانی را پشت سر بگذارد،

به قصر بلورین شاه پریان می رسد

که آخرین دخترش سالهاست در آن زندانی شده

و اهریمنِ آبهای سیاه او را جادو کرده

و گیسوی بخت او را به ریشه درخت مرگ بسته

و هر روز که می گذرد

مویی از او سپید می شود و عمرش به کاستی می رود.

می گفتند: هرکس بتواند گره آرزوهای او را بگشاید

پریان تاج زرین خورشید بر سرش می نهند.

ص:۱۷۰

خیلی ها خواسته بودند تا با نجات دختر شاه پریان

به تاج زرین رؤیاهایشان برسند.

اما همه اسیر طلسم ابلیس شدند.

تا اینکه یک شب که دختر شاه پریان با گریه خوابید،

خواب دختری را دید که صورتش مثل قرص ماه می درخشید

و نگاه زلالی مثل آبی دریاها داشت

با یک لبخند مهربان که بوی سیب می داد

وقتی که موی او را نوازش کرد،

دختر شاه پریان احساس کرد که می تواند پرواز کند

انگار که همه بندها از دست و پای دلش باز شده بود.

دختر ماه رخسار به او گفت

که در روزگار اسارتش،

شبی که خواهر سه ساله اش

مو سپید و روی کبود

در زیر غل و زنجیر دیوهای سیاه دل

با گریه خوابید و دیگری هیچگاه بیدار نشد،

او نذر کرده بود

که اگر خداوند او و دخترکان یتیم کاروانشان را از اسارت برهاند

و به وطن بازگرداند،

با گل دستهای پژمرده اش

عطر آزادی را برای دلهای زندانی ببرد.

دختر ماه رخسار وقتی که دیده بود

دختری مثل خودش

که عزیز و محترم آسمانها بود،

خاک نشین نگاه حقیر ذلیلان شده

از خدا خواسته بود تا به او کمک کند.

دختر شاه پریان

می خواست تاج زرین خورشید را بر سر دختر ماه رخسار بگذارد

که از خواب پرید

و در جای خالی او یک سیب سرخ خوشبو دید!

ص:۱۷۲

شهادت امام حسن عسگری علیه السلام

اشاره

۹ اردی بهشت، ۸ ربیع الاول

باقی مانده/سید سعید هاشمی

تیرگی، سرما، کبودی، اشک و آه

آسمان خالی شده از نور ماه

رفتنت غم را به دل ها هدیه کرد

چشم من شد ابر و باران، گریه کرد

بیت بیت غصه را قلبم سرود

پر زدی؛ اما چرا این قدر زود؟

پر زدی تا آسمان ها، شادمان

خوش به حالت، خوش به حالت، آسمان

وقت رفتن، گفته بودی بعد تو

می رسد یک آفتاب گرم و نو

ص:۱۷۳

پر کشیدی، مهر تو در بین ماست

بین ما عطر دل انگیزت رهاست

باز هم امید، باقی مانده است

از تو یک خورشید باقی مانده است

یازدهمین ستاره/علی مهرنوش

یازدهمین ستاره

علی مهرنوش

یازدهمین ستاره آسمان ولایت از خود یک یادگاری بزرگ به جا گذاشت. امام عسگری علیه السلام وقتی روحش آسمانی شد، دل مردم گرفت. شهر غم آلود شد. انگار دیگر دنیا به آخر خط رسیده

بود. ولی از آن امام بزرگوار، ستاره ای درخشان به یادگار ماند که هنوز هم امام ماست. هنوز هم بین ما زندگی می کند و ما را می بیند. حضرت مهدی (عج) سال های سال است که راه و خط پدر

بزرگوار خود را ادامه می دهد و روزی می آید و جهان را به روشنی دعوت می کند. شهادت امام

عسگری را به فرزند بزرگوارش تسلیت می گوییم.

ص:۱۷۴

شهادت استاد مطهری

اشاره

۱۲ اردی بهشت، ۱۱ ربیع الاول

افتخار ایران

شهید دانشـمند مرتضـی مطهری، معلمی بزرگ و داناست که دشـمن چشم دیدن او را نداشت. اسـتاد مطهری دانایی و عشق را برای ما به یادگار گـذاشت. او چشـمه ای سـرشار از عشق و عرفان و علم بود. کتاب هایش نشان از تفکر او می دهد. او افتخار ایران اسلامی است.

قصه گوی انقلاب/رضا اسماعیلی

مثل آسمان زلال

مثل چشمه نغمه خوان

قاصد جوانه بود

آن بهار مهربان

ص:۱۷۵

مثل روح گل لطیف

مثل سبزه با صفا

همزبان شاپرک

همنشین لاله ها

او تبسمی قشنگ

بر لب سپیده بود

از شکفتن سحر

عاشقانه می سرود

او ز چشم زندگی

مثل شبنمی چکید

یک شب او به بال نور

سوی آسمان پرید

شد در آسمان سبز

ناگهان کبوتری

آن معلم شهید

مرتضی مطهری

گرچه عطر نام او

می وزد ز صد کتاب

رفت آن همیشه خوب

قصه گوی انقلاب

آغاز هفته وحدت

اشاره

۱۳ اردی بهشت، ۱۲ ربیع الاول

سرود یگانگی/حورا طوسی

وقتی می بینم درختان دست در دست هم، سرود وحدت می سرایند.

وقتی می شنوم بلبلان با هم آوای یگانگی پروردگار را می خوانند.

وقتی می بینم چمنزارها برای یکدل شدن، لباس همرنگ پوشیده اند.

وقتی می بینم شاپرکان و پروانه های قشنگ، زیبایی گل ها را برای همه هدیه می برند.

وقتی می بینم رودهای خروشان برای یکی شدن شتابان به سوی دریا می دوند.

وقتی می بینم خورشید برای همه به یک اندازه نور و روشنایی می فرستد.

دلم می خواهد ما نیز مانند آنها یکدل، یکرنگ و یکصدا باشیم. با وحدتی آسمانی که کمر خارها را بشکنیم و پرده شب را بشکافیم. غصه را از دل ها دور کنیم و برای هم بهترین انیس و مونس باشیم.

تا همه با هم، دست در دست هم، شیعه و سنّی، ترک کرد و بلوچ، پیرو جوان، یکرنگی را تجربه کنیم.

«هفته یکی شدن و همدلی، هفته وحدت، گرامی باد»

ص:۱۷۷

تولد ملک الشعرا بهار

اشاره

۱۴ اردی بهشت، ۱۳ ربیع الاول

آن گل زیبا/محمود پور وهاب

در سال ۱۲۶۴ ه. ش، در محله سر شور مشهد به دنیا و نامش را محمد تقی گذاشتند. محمد تقی از کودکی عاشق گل بود؛ گل های رنگارنگ حیاطشان چشم او را خیره می کرد. یک روز بهاری که هوا آفتابی بود و گنجشک ها روی شاخه های بلند چنار هیاهو می کردند، همبازی یک پروانه شد. سر در پی پروانه گذاشته بود و این سو و آن سو می دوید. عاقبت پروانه روی گل زیبایی نشست. محمد تقی با دیدن آن گل تعجب کرد، چون با همه گل های حیاط فرق می کرد.

گویا پدرش تازه آن را کاشته بود.

محمد تقی گل را چید. در همان لحظه پدرش از راه رسید و با دیدن گل در دست محمد تقی به شدت عصبانی شد و او را تنبیه کرد. تنبیه آن روز پدر، باعث شد که محمد تقی دیگر هرگز جرات نکند گلی را بچیند.

ص:۱۷۸

محمد تقی بهار، شاعر بزرگ معاصر چند قطعه شعر برای کودکان و نوجوانان سروده است که دارای پیام و پند و اندرز است. مثل شعر سرود مدرسه:

ما همه کودکان ایرانیم

مادر خویش را نگهبانیم

ملک ایران یکی گلستان است

ما گل سرخ این گلستانیم

کار ما ورزش است و خواندن درس

همه از تنبلی گریزانیم

همه از یک نژاد و یک خاکیم

گر ز تهران، گر از خراسانیم

حالیا بهر افتخار وطن

ما شب و روز درس می خوانیم

ص:۱۷۹

اولین نماز جمعه توسط پیامبر صلی الله علیه و آله

اشاره

۱۷ اردی بهشت، ۱۶ ربیع الاول

اولین نماز جمعه/علی مهرنوش

اولین نماز جمعه

فرشته ها بر فراز آسمان بال می زدند و سبد سبد ثواب راهی آسمان می کردند. خورشید انگار پر نورتر شده بود و آسمان آبی تر. نسیم پیام مهربانی پیامبر و یارانش را در جهان می پراکند و شوق را در دل درختان جاری می ساخت تا شاخه های سرسبز درختان به رقص در آیند. آن روز

آسمان و فرشته ها شاهد بودند که یاران پیامبر چگونه پشت سر او ایستاده اند تا اولین نماز جمعه را به امامت رسول اکرم برگزار کنند. اولین نماز جمعه، پیام وحدت را در جهان جاری ساخت و دوستی و عشق به خدا را در دل مهربان مردم پراکند.

ص:۱۸۰

میلاد حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

اشاره

۱۸ اردی بهشت، ۱۷ ربیع الاول

مدرسه امام صادق علیه السلام /علی بابا جانی

ای دوست، بیا و در دلم روشن کن

فانوس سؤال های خاموشم را

از وسعت آن کلاس پر نور بگو

از خنده مهربان آن مرد خدا

ای دوست، بیا بگو که دشت دانش

با دست معلم شما شد جنگل

آن روز سؤال غنچه ها می شد باز

هر مسأله ای به دست او می شد حل

ص:۱۸۱

جابر! تو که سال ها کنارش بودی

دیدی که چگونه با شما می جوشید

ای کاش محصل کلاسش بودم

آن چشمه که از باغ خدا می جوشید

ای کاش پرنده می شدم، می رفتم

در گوشه ای از کلاسِ او می ماندم

او بال و پر مرا نوازش می کرد

از شوق برای او غزل می خواندم

ای کاش میان سبزه های باغش

من غنچه ای از باغ شقایق بودم

یا مثل تو آی «جابربن حیان»

در مدرسه امام صادق علیه السلام بودم.

ص:۱۸۲

قتل امیر کبیر

اشاره

۱۹ اردی بهشت، ۱۸ ربیع الاول

امیر بزرگ/علی مهرنوش

امیرکبیر آن مرد بزرگ، خاری بود در چشم کسانی که در جهالت و نادانی غوطه ور بودند. آن مرد دانشمند یاد خدا را در دل داشت و ثابت کرد که می توان به قدرت رسید و خداپرست بود. او ایده های بزرگی برای بزرگیِ ایران در سرداشت و عاقبت جانش را در این راه نهاد. یادش سبز.

بوی تاریخ/سیدسعید هاشمی

بوی تاریخ

بوی تاریخ می دهد نامت

ای تو تاریخ ساز کشور ما

پشت نامت همیشه پنهان است

همه رمز و راز کشور ما

ص:۱۸۳

باغ ما خالی و خزان زده بود

که تو افراشتی در آن قامت

توی دل ها جرقه زد مهرت

روی لب ها شکفته شد نامت

آمدی تا فضای این میهن

پر شود از شکوفه و آواز

در دل خاک بشکفد لبخند

در دل آسمان گل پرواز

داشتی مثل باغ می کردی

همه ویرانه های ایران را

آه اما نمی برم از یاد

حیله روس و انگلستان را

حیله شان ریخت خون پاکت را

خاک از خون داغ تو شد سیر

می درخشد هنوز در تاریخ

نام زیبای تو: امیر کبیر

ص:۱۸۴

ورود حضرت معصومه علیهاالسلام به قم

اشاره

۲۴ اردی بهشت، ۲۳ ربیع الاول

شهر متبرک/مریم راهی

شهر متبرک

آن هنگام که معصومه علیهاالسلام پای بر این سرزمین گذاشت، خاک به یاد آورد لحظه ای را که رسول خدا به مدینه وارد شد. مدینه متبرک شد و قم نیز. در آن دوران، مدینه شاد بود و مسرور، ولی قم آن چنان غرق ماتم بود که لبخندش را معصومه ندید.

مدتی است که معصومه در قم است، کوچک و بزرگ شهر، مدح خدا را می گویند که سعادتی این چنین نصیبشان کرده است. آنان به سجده اند و خداوند را می ستایند.

افسوس که ماندن معصومه در قم کوتاه است. او در گوشه ای از شهر، در بستر بیماری است. او که عزیز پدر است و برادر. با این حال با وجود او، قم دری است از درهای بهشت.

در شهر ما گل کاشتی/علی باباجانی

مثل چشمه، صاف و آبی و زلال

ص:۱۸۵

در کویری زرد و شور و تب زده

چون ستاره غرق نور و روشنی

در میان آسمان شب زده

خسته و درمانده از رنج سفر

آمدی از راه دور و بی قرار

از مدینه تا گلستان رضا

آمدی تو با پیامی از بهار

آمدی و با نگاه آبی ات

هر چه زردی بود این جا، سبز شد

بر لب ما خنده گل کرد و شکفت

تا نگاهت در دل ما سبز شد

باغبان، ای یادگار فاطمه

آمدی در شهر ما گل کاشتی

در نگاه مهربانت ای بتول

عطر نورانی زهرا داشتی

ص:۱۸۶

بچه های جهان

بچه های جهان/ابراهیم قبله آرباطان

رجم شیطان دیدنی است

ماسنگ هایمان را از سینهٔ آسمان ها می چینیم

و به امید فردای روشن زنده ایم.

شناسنامهٔ من سنگ است

اصلاً من با سنگ زاده شده ام

با سنگ پا گرفته ام

از سنگ

برای سنگ

و بر روی سنگ نوشته اند.

سنگ را از دست های مهربان زمین تحویل می گیریم.

با خشم مادران مظلوم وطن در می آمیزیم

ص:۱۸۷

وبا تمام نفرت،بر پیکره شوم صهیونیست ها می زنم.

دلخوشم که زیتون،پناه من است.

برگْ برگِ سوختهٔ درخت زیتون

چتر مهربانی بر سر بی پناهی کودکان ماست.

ما آزاد زاده شده ایم

مثل شقایق سرخ

و دِینِ ما آزاد ماندن است

حتی اگر به قیمت خون ما تمام شود.

وطن را می پرستیم

و در راه آزادی آن،جان گرو می گذاریم.

ما طنین فریاد«الله اکبر»را بر سر دژخیم می کوبیم.

هنوز هم که هنوز است،زندگی در تار و پود فلسطین جاریست

هنوز هم که هنوز است،با سنگ زاده می شویم و با سنگ بزرگ می شویم،و با سنگ...

و همین برای دلخوشی ما کافیست.

فلسطین زیباترین گلی است که در سینه تک تک ما ریشه کرده است.

ص:۱۸۸

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹